

# رای گذشته دولت چو سنگ خاره با خاره و سنگ چیست چاره؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۵۲

ارحمان: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۷/۲۱



متسکرم کل برنامه شماره ۸۸۷  
کنج سخنوران

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

ای گشته دلت چو سنگ خاره  
با خاره و سنگ چیست چاره؟

با خاره چه چاره شیشه‌ها را؟  
جز آنکه شوند پاره پاره

ز آن می‌خندی چو صبح صادق  
تا پیش تو جان دهد ستاره

تا عشق کنار خویش بگشاد  
اندیشه گریخت بر کناره

چون صبر بدید آن هزیمت  
او نیز بجست یکسواره

شد صبر و خرد بماند سودا  
می‌گیرد و می‌کند حراره

خلقی ز جدایی عصیرت  
بر راه فتاده چون عصاره

هر چند شده‌ست خون جگرشان  
چُستند در این ره و چکاره

بیگانه شدیم بهر این کار  
با عقل و دل هزارکاره



الْعِشْقُ حَقِيقَةُ الْإِمَارَةِ  
وَ الشَّعْرُ طَبَالَةُ الْإِمَارَةِ

إِحْذَرِ فَأَمِيرُنَا مُغَيِّرٌ  
كُلُّ سِحْرٍ لَدَيْهِ غَارَةٌ

أُتْرِكَ هَذَا وَ صِفْ فِرَاقًا  
تَنْشِقُ لِهَوْلِهِ الْعِبَارَةَ

بگریخت امام ای مؤذن  
خاموش فرورو از مناره

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۳۵۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## ای گشته دلت چو سنگ خاره با خاره و سنگ چیست چاره؟

( مولوی ، دیوان شمس ، غزل شماره ۲۳۵۷ )

همین‌طور که می‌بینید این غزل و مخصوصاً ابیات اولیه کاملاً به زبان وحدت نوشته شده یا گفته شده یا سروده شده است. مثل این‌که زندگی یا خداوند به ما می‌گوید: ای انسان که دلت مثل سنگ خارا سفت شده است در اثر همایندگی‌ها، با این دل سفت مثل سنگ، چاره‌ات چیست؟ فرض می‌کنیم که خدا به شما می‌گوید الآن، این همه هم‌هویت‌شدگی داری و درد ایجاد کردی، دلت مثل سنگ شده است، چه کار می‌خواهی بکنی؟ از طرف دیگر همین حرف را ما به‌عنوان امتداد خدا متوجه شدیم، به خداوند می‌زنیم، می‌گوییم: این دل، تو هستی، این‌طوری که سفت شدی در ما، در ما یعنی در ما انسان‌ها یا در خود من، بالاخره چه چاره‌ای خواهی اندیشید؟ پس می‌بینید که در واقع هشیاری خداگونه ما با یک خُرده بیداری به خودش می‌گوید. درست مثل این‌که شما به‌عنوان امتداد خدا به گوش خودتان این حرف‌ها را می‌زنید یا امتداد خدا در ما با خودش دارد صحبت می‌کند و این کار مستلزم یک مقدار بیداری از خواب ذهن است. و مولانا خوشبختانه همین هنر را دارند و ما هم از این برکت استفاده می‌کنیم که اگر چندین بار این ابیات را تکرار بکنیم، متوجه می‌شویم که یواش‌یواش از فضای دویی که به آن عادت کرده‌ایم، داریم می‌آییم بیرون.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همایندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

فضای دویی چیست؟ فضای دویی این است که هشیاری همین‌طور که می‌دانید بی‌فرم است [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و وقتی وارد این جهان می‌شود با چیزهای بیرونی که به صورت فکر تجسم می‌کند، همانند می‌شود. همانندگی یعنی این‌که هر کدام از ما انسان‌ها که وارد این جهان می‌شویم، استعداد فکر کردن داریم. فرق ما با بقیه جانداران این است که ما استعداد فکر کردن داریم و می‌دانیم فکر کردن چه چیزی است. ما پنج تا حسمان به‌کار می‌اندازیم و می‌بریم به جایی به نام ذهن. استعدادی داریم که یک مدلی از جهان می‌سازیم و یا از آن چیزها می‌سازیم و همانندن یعنی حس وجود تزریق کردن به یک چیز بیرونی.

بله، داشتیم می‌گفتیم که هشیاری یا ما انسان‌ها به‌عنوان هشیاری، استعداد تجسم چیزهای بیرونی را دارد و می‌تواند به آن‌ها حس هویت تزریق کند. به محض این‌که حس وجود تزریق کند، آن چیزها می‌شوند عینک دیدش و یا مرکز و مرکز از عدم بودن که خود زندگی است، بیرون می‌آید و در نتیجه جسم می‌شود [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و معمولاً این‌ها چیزهایی است که ما تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و مرتب از فکر یکی از آن‌ها به فکر دیگری، یکی از آن‌ها، می‌رویم. این کار مستلزم در واقع حرکت فکر است. می‌بینید که فکر ما به سرعت حرکت می‌کند و از این همانندگی‌ها می‌گذرد.

در نتیجه در اثر گذشت از این همانندگی‌ها که همه آن‌ها حس هویت دارند، یک تصویر ذهنی بزرگ به وجود می‌آید به نام من‌ذهنی. در واقع ما تصویری از خودمان می‌سازیم، مثل این‌که یک عکس از خودمان می‌سازیم و این عکس مرتب تغییر می‌کند. برای این‌که این چیزها آفل هستند و تغییر می‌کنند و شما می‌دانید هر چیزی که مرکز ما باشد، این چهار تا خاصیت از آن‌ها ما بیرون می‌کشیم و این چهار تا خاصیت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است. در این تصویر بالا [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌بینید این‌ها را از خود زندگی می‌گیریم. پس عقل زندگی را داریم قبل از ورود به این جهان، عقل خدا را داریم، حس امنیت او را داریم که حس امنیت بسیار محکمی است و عقلی است که تمام کائنات را اداره می‌کند. هدایت ما دست خدا است یا زندگی است. قدرت واقعاً بسیار بالایی داریم و قدرت ما بستگی به این چیزهای گذرا ندارد.



وقتی وارد این جهان می‌شویم با این چیزها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مجبور هستیم همانیده بشویم، چرا؟ ما این تصویر ذهنی را برای بقا احتیاج داریم، ولی استفاده آن برای همیشه نیست. اگر بخواهیم از آن استفاده باید بکنیم، اگر نخواهیم استفاده نکنیم و بنابراین این‌ها می‌شوند عینک دید ما. اگر این عینک دید دائمی باشد، می‌بینید که این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما به خطر می‌افتد و تبدیل می‌شود به به اصطلاح عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت چیزها در این جهان و چون این‌ها آفل هستند، یعنی گذرا هستند، این‌ها هی تغییر می‌کنند، ما هم عقلمان تغییر می‌کند، حس امنیتان تغییر می‌کند، هدایتان می‌افتد به دست همین همانیدگی‌ها و وقتی این‌ها شروع می‌کنند به از بین رفتن، ما می‌ترسیم و قدرت چندانی نخواهیم داشت.

پس در واقع مرکز ما جسم می‌شود. قبلاً عدم بود. وقتی مرکز ما جسم می‌شود، عینک‌های ما جسمی می‌شوند، ما هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم و این هشیاری جسمی غیر از هشیاری نظر یا هشیاری عدمی است که ولو این‌که آگاه نبودیم، قبل از ورود به این جهان [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] داشتیم.

و عارفان به ما می‌گویند که زندگی کردن به عنوان من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] حالت نهایی انسان نیست، باید مجدداً این چیزها را از مرکزش بردارد و دوباره مرکزش را عدم کند [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و آخر سر هیچ‌چیز در مرکزش نماند [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی هیچ همانیدگی در مرکزش نماند و ما می‌دانیم وقتی چیزها را در مرکزمان می‌گذاریم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و شروع می‌کنند این‌ها فرو ریختن و تغییر کردن، ما می‌ترسیم. در واقع مثل این‌که تمام وجود ما که همین من‌ذهنی است به هم می‌ریزد.

اما این من‌ذهنی که ما از خودمان درست می‌کنیم، پایه می‌شود برای انعکاس من‌ذهنی برای دیگران. پس بر اساس این همانیدگی‌ها و تصویر ذهنی که از خودمان درست می‌کنیم، یک من‌ذهنی هم برای همسرمان، بچه‌مان، دوستان، به هرکسی می‌رسیم، منعکس می‌کنیم و این کار بسیار ساده است که بر اساس دیدمان یکی را تخمین بزنیم که این من‌ذهنی‌اش باید چه‌جوری باشد. البته ما فکر نمی‌کنیم من‌ذهنی‌اش است، ما فکر می‌کنیم خودش است و این من‌ذهنی را هم خودمان می‌گیریم. بنابراین وقتی شروع می‌کنیم با خدا صحبت کردن، یک من‌ذهنی هم برای خدا درست می‌کنیم، منعکس می‌کنیم.

دویی یعنی که من‌ذهنی من با من‌ذهنی خدا حرف بزند یا من‌ذهنی من با من‌ذهنی بچه‌ام حرف بزند و در زندگی روزمره در واقع من‌های ذهنی با هم حرف می‌زنند. هیچ موقع ما به صورت حقیقت وجودی‌مان که عدم است و زندگی است و خدائیت است، یعنی ما از جنس خدا هستیم، با یکی دیگر حرف نمی‌زنیم، ارتباط برقرار نمی‌کنیم.



پس من‌های ذهنی با هم حرف می‌زنند و بر حسب همانندگی‌ها حرف می‌زنند و ما مردم را بر حسب این‌که چه قدر از این همانندگی‌ها دارند و چه جوری این‌ها را نگه می‌دارند و یا به دست می‌آورند، ارزیابی می‌کنیم. خودمان را بر اساس همین من‌ذهنی با من‌ذهنی مردم مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم مثلاً ما چه قدر پول داریم، با آن همانند هستیم، همسر داریم یا نداریم، بچه داریم که با آن همانند هستیم، بچه‌های ما نسبت به بچه‌های مردم چه جوری هستند، بهتر از آن‌ها هستند، بدتر از آن‌ها هستند.

به هر حال با مقایسه خودمان را ارزیابی می‌کنیم. برای این‌که گذاشتن این‌ها در مرکز و پریدن از فکری به فکر دیگر که فکر همین چیزها است [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، ما را به طور کامل از زندگی، هشیارانه قطع می‌کند. قبلاً وصل بودیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، مرکز ما عدم بود. الآن که این‌ها آمدند به مرکزمان [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، ما قطع می‌شویم، به جدایی می‌افتیم. پس وقتی با من‌ذهنی شروع می‌کنیم با خداوند صحبت کردن، این صحبت کردن اثری ندارد، اصلاً هیچ فایده‌ای ندارد. برای این‌که حرف‌هایی که ما می‌زنیم همه آن بر حسب این همانندگی‌ها است و چیزی هم که می‌خواهیم، از همین همانندگی‌ها است. ما دعایمان نگه‌داری همانندگی‌ها است، زیاد کردن آن‌ها است و کسی اگر این‌طوری زندگی کند، یادش نمی‌افتد که دوباره باید برگردد، مرکزش را عدم کند، با خدا یکی بشود.

در واقع ما با خدا یکی بودیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم جدا شدیم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، دوباره باید هشیارانه با خدا یکی بشویم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. برای این‌که با خدا یکی بشویم، باید مرکزمان را عدم کنیم و نگه داریم. و ما فهمیده‌ایم به‌علاوه همه این چیزها که گفتیم، اگر با چیزی همانند بشویم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، آن درد ایجاد می‌کند در ما. در نتیجه همانندگی با چیزها در ابتدای زندگی درد ایجاد می‌کند. یعنی هر همانندگی به فراخور حال خودش در ما درد ایجاد می‌کند. دردهایی مثل رنجش و کینه‌ورزی و ترس و حسادت یا اضطراب و نگرانی از آینده یا حس خبط و احساس گناه و این‌جور چیزها، مال من‌ذهنی است. یعنی ناشی از این است که این چیزها آمده‌اند، مرکز ما شده‌اند. و حتی خاصیت‌هایی که مرتب صحبت می‌کنیم، مثل خاصیت گرسنگی دائم ما و این‌که ما سیر نمی‌شویم، مرتب می‌خواهیم، این‌ها به اصطلاح از خاصیت‌های من‌ذهنی است که به علت وجود این چیزها در مرکزمان است، برای این‌که عینک عدم نداریم.

پس بنابراین می‌بینید که طرح زندگی بسیار درست است. یک چیزهایی را که آفل هستند و گذرا هستند، اول می‌گذارد مرکز ما. چون این‌ها فرومی‌ریزند، هرکسی از خودش سؤال می‌کند چرا من همه‌اش می‌ترسم؟ چرا مرکز



من فرومی‌ریزد؟ چرا این همه درد دارم؟ بالاخره باید متوجه بشود به علت این است که این‌ها در مرکزش هستند. اگر یواش یواش مرکزش را خالی کند و از طریق این‌ها نبیند، زندگی‌اش درست می‌شود. و این را هم دیده‌ایم که تا زمانی که بر حسب این‌ها فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، به خودمان و به دیگران لطمه می‌زنیم. در واقع ما تبدیل به موجودی می‌شویم که نه خودمان زندگی می‌کنیم، نه می‌گذاریم دیگران زندگی بکنند. اگر اندکی به سابقه زندگی خودمان دقت کنیم، متوجه می‌شویم که تا زمانی که من ذهنی قوی داشتیم که این‌جا هم می‌گوید سنگ خاره، نه خودمان زندگی می‌کردیم، نه می‌گذاشتیم دیگران زندگی کنند.

خاصیت‌هایی مثل حسادت، تنگ‌نظری، این‌که دیگران موفق می‌شوند ما ناراحت می‌شویم و نمی‌توانیم با همسرمان یا بچه‌هایمان رابطه برقرار کنیم، رابطه عشقی، به طوری که بتوانیم خیلی صمیمی باشیم، این‌ها همه از خاصیت‌های من‌ذهنی هستند. چون دو تا من‌ذهنی، مثلاً فرض کن یک زن، یک شوهر، هر دو من‌ذهنی دارند، می‌خواهند با هم به وحدت برسند، به عشق برسند، همدیگر را دوست داشته باشند، ولی می‌بینید که تصویر ذهنی‌ای که ما از هم درست می‌کنیم، این‌ها بسیار متفاوت هستند و چون در طول زندگی هم با درد آلوده شده‌اند، هم زن، هم مرد دارای درد هستند. این دردها که از خودشان است، می‌آید بالا و آن موقع آدم فکر می‌کند که آن طرف ایجاد می‌کند. در نتیجه رابطه درست عشقی را، قبل از باز شدن مرکز [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، نمی‌شود با همسر برقرار کرد. بارها هر زنی یا شوهری تصمیم می‌گیرد که رابطه‌اش را با همسرش درست کند، مثل همان روزهای اول بشود که با هم ازدواج کردند، حالا که پنج شش سال گذشته و این همه رنجش ایجاد شده است، هر کاری می‌کنند، می‌بینند نمی‌شود. علتش این است که با من‌ذهنی دارند کار می‌کنند. اگر هر کدام روی خودشان کار می‌کردند و مرکزشان را عدم می‌کردند، در این صورت کار درست می‌شد.

اگر ما با طرف مقابل کاری نداشتیم، فقط روی خودمان کار می‌کردیم و می‌فهمیدیم که این مسائلی که برای من پیش می‌آید، به خاطر این است که من از طریق چیزها می‌بینم، نه از طریق وجود خداوند در مرکز و این کار را زندگی نمی‌خواهد من انجام بدهم، من باید خودم را درست کنم و حواسم فقط به خودم بود؛ کارمان درست می‌شد. ولی متأسفانه در دید همانیدگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] انسان فکر می‌کند که دیگران مقصر هستند، برای این‌که در دید خودش که درست است هیچ شک ندارد، بر حسب چیزها می‌بیند، باورهای خودش می‌بیند و این‌ها دید عینی هستند، می‌گوییم ما که دیگر اشتباه نمی‌کنیم، پس بنابراین تقصیر ما نیست، تقصیر دیگران است.





پس می‌بینید مولانا می‌گوید که نیاید شما یک من‌ذهنی درست کنید، از خدا بپرسید که شما به‌عنوان من‌ذهنی یا یک کس جدا، در حالی‌که با او یکی نمی‌توانی بشوی، زندگی شما را درست کند. پس این صحبت را فرض کنیم شما می‌گویید به خدا. پس «ای گشته دلت چو سنگ خاره» یعنی می‌گویید که من شناسایی کردم، من امتداد تو هستم و مرکز من هم تو هستی، چرا خودت را در مرکز این قدر سفت کردی؟! این کار زیباست، برای این‌که شما اختیار را می‌دهید دست او، یواش‌یواش اختیار را از من‌ذهنی که می‌گوید من مختار هستم و مقاومت می‌کند، بیرون می‌آورید. هر چقدر ما در این وضعیت فکر کنیم که کار دست زندگی است و قضا است و کن‌فکان است، برای ما بهتر است. ولی متأسفانه با دل سنگ خاره، انسان خودش را تصمیم‌گیرنده می‌داند و قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند، الآن خواهیم دید.

پس فرض می‌کنیم که شما به خدا می‌گویید که دل من تو هستی، در من سفت شدی، حالا با دل خاره و سنگ، چاره من چیست؟ چاره من هم دست توست. از طرف دیگر زندگی به شما می‌گوید که تو چرا با این همه چیز هم‌هویت شدی و درد ایجاد کردی و دلت این قدر سنگ شده است؟! چقدر بی‌رحم شدی! مگر نمی‌بینی چقدر سفت شده است. و حالا این دو تا را با هم مخلوط کنی، مثل این‌که امتداد خداوند با خودش صحبت می‌کند و این دید وحدت است. یعنی شما از این‌که با یک من‌ذهنی دارید با من‌ذهنی دیگر صحبت می‌کنید، می‌آیید بیرون و باید این کار را بکنید.

این کار وقتی که شما فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کنید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، خودبه‌خود صورت می‌گیرد. یعنی شما تبدیل به آن هشیاری می‌شوید یا امتداد خدا می‌شوید که قبل از آمدن به این جهان بودید و حالت وحدت شما با خداوند یا زندگی پیش می‌آید و این حرف را او می‌زند. شما می‌گویید که ای داد بیداد! من الآن دارم متوجه می‌شوم، شناسایی می‌کنم که دلم سنگ شده است و همه‌اش هشیاری جسمی دارم و از طریق این‌ها می‌بینم، می‌بینم دردهایم می‌آیند بالا.

اگر شما درست فضا را باز کرده باشید، می‌بینید که به‌صورت هشیاری ناظر دارید ذهنتان را نگاه می‌کنید و این دل سنگ را می‌بینید. برای اولین بار اگر شما ببینید، ممکن است وحشت کنید، بترسید که این چه جور دلی است من دارم و این چه جور منی است من دارم! من خیلی آدم وحشتناکی هستم، دائماً من فکرهای منفی می‌کنم و به خودم لطمه می‌زنم، حسود هستم، چرا این قدر تنگ‌نظر هستم؟! چرا این قدر در زندگی مردم دخالت می‌کنم؟! چرا به خودم رحم نمی‌کنم؟! چرا زندگی نمی‌کنم؟! همه این‌ها را می‌بینید و ممکن است بترسید، دوباره جذب ذهن بشوید. ولی نباید بترسید و باید زیر بار مسئولیت بروید که بله، در اثر همانندگی، دل من سنگ شده است



و زندگی می‌تواند این را درست کند. من به‌عنوان من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نمی‌توانم، ولی خودِ زندگی، خداوند، اگر من فضا را باز کنم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و او را بیاورم مرکز، وقتی فضا باز می‌کنید، فضای گشوده شده همان زندگی است یا خداوند است، می‌آید به مرکز شما و کار شما از آن‌جا شروع می‌شود، کار اصلی شما.

پس کار اصلی شما این است که از جنس هشیاریِ عدم بشوید و نه از هشیاریِ جسمی یا من‌ذهنی. پس بنابراین به‌صورتِ عدم با عدم باید صحبت کنید. آن‌موقع خواهید دید که به‌صورتِ هشیاریِ بی‌فرمِ خودتان دارید به خودتان یک چیزهایی می‌گویید. شناسایی می‌کنید و این شناسنده از جنس زندگی است، از جنس هشیاریِ نظر است. این یک هشیاریِ جدیدی است.

وقتی این هشیاریِ جدید می‌آید به زندگی‌تان، نباید بترسید بگویید که آن حالت از بین رفته است، من دارم عوض می‌شوم، نکنند وضعم خراب بشود و مرتب می‌بینید کنترل شما به‌وسیله این همانیدگی‌ها کم می‌شود. اشکالی ندارد، نمی‌ترسید و یواش‌یواش می‌بینید [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ترسِ همانیدگی‌ها فروکش می‌کند و خیلی از دردهای قبلی دیگر تولید نمی‌شود یا کمتر تولید می‌شود و شما یک نفسی می‌کشید. و [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] الآن خواهیم دید که دو تا خاصیت من‌ذهنی که مقاومت و قضاوت است، در شما کم می‌شود. به‌تدریج که شما از اتفاق این لحظه چیزی نمی‌خواهید، به‌اصطلاح با آن نمی‌سازید، به‌اصطلاح، از آن چیزی نمی‌خواهید و در مقابلش مقاومت نمی‌کنید و این‌ها، می‌بینید که این عدم در مرکز شما می‌ماند. الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت شما از زندگی گرفته می‌شود. می‌بینید که شما حس امنیت بیشتری می‌کنید و حس وحدت می‌کنید. دائماً به‌صورت حضور ناظر فکرهایتان را می‌بینید، عملتان را می‌بینید.

بعد متوجه خواهید شد که یک عقل دیگری به فکر و عملتان می‌ریزد. اشکالی ندارد، الآن وضعتان دارد بهتر می‌شود و به‌تدریج شناسایی پیدا می‌کنید به این‌که با چه چیزی همانیده بودید، مخصوصاً دردهای خودتان را که می‌بینید [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. داخل دایره نگاه کنید، پایین، در واقع سطر سوم، یکی‌اش درد است، که ما با دردها همانیده هستیم، بعد متوجه می‌شوید که میل دارید رنجش‌هایتان را ببندازید، ببخشید، میل دارید کینه‌هایتان را ببندازید، میل دارید در کار مردم دخالت نکنید، تمرکزتان روی خودتان باشد. میل دارید قانون جبران را رعایت بکنید، برای این‌که الآن دیگر مطابق دستورالعمل عدم یا خودِ زندگی دارید فکر و عمل می‌کنید. پس فکر و عمل شما می‌افتد به دست زندگی، به دست خدا و یواش یواش این همانیدگی‌ها را می‌شناسید. شناسایی مساوی آزادی است و زندگی‌تان از این همانیدگی‌ها بیرون می‌آید. اگر کاملاً بیرون بیاید،

تبدیل به دایره خالی می‌شوید [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]. همان دایره‌ای که قبلاً بودید، منتها هشیاری‌تان عوض می‌شود، الآن هشیاری نظر می‌شود، هشیاری جسمی از بین می‌رود. شما حرکت می‌کنید می‌آیید به این لحظه ابدی و ساکن آنجا می‌شوید.

این لحظه ابدی اگر جای سکونت شما باشد و تکان نخورد، یعنی نروید به گذشته و آینده، در این صورت اندازه‌تان بی‌نهایت می‌شود. این آسمانی است که در درون ما باز می‌شود، مرکز عدم می‌شود و دائماً حس امنیت می‌کنیم، هدایت ما دست زندگی می‌افتد، خدا می‌افتد، قدرت عظیمی پیدا می‌کنید که در عمل به کار می‌برید. هر چه که بخواهید می‌توانید به دست بیاورید و از عقل زندگی استفاده می‌کنید، نه از عقل چیزها که در واقع عقل چیزها این است که می‌گوید هرچه بیشتر بهتر. وقتی پول [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] در مرکز ما هست، عقلی که به ما می‌گوید، می‌گوید هر چقدر پولم را زیادتر کنم بهتر است، ولی وقتی عدم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکزتان است، یک توازن می‌آید به زندگی شما، توازن یعنی این‌که مثلاً یک نفر غذا می‌پزد، اگر آشپز ماهری باشد، لزومی ندارد دیگر فکر کند می‌داند چقدر فلفل بریزد، نمک بریزد، چقدر اگر گوشتی است، گوشت داشته باشد. از اقلامش چقدر باشد. این توازن در زندگی شما می‌آید که در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] هشیاری جسمی توازن وجود ندارد.

به هر صورت ما پس از این توضیح نگاه می‌کنیم که این بیت کاملاً به زبان وحدت گفته شده، بقیه ابیات هم همین‌طور. هم به نظر می‌آید خداوند با شما دارد صحبت می‌کند و هم شما با او. بنابراین من ذهنی یک دفعه زائل می‌شود، و شما به صورت هشیاری به گوش خودتان تلقین می‌کنید. بله.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانندگی)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



پس از این توضیح می‌بینید که [شکل شماره ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) اگر قرار باشد شما از حالت من‌ذهنی یعنی این چیزها مرکزمان است و دلمان سنگ خاره است، تبدیل بشویم به مرکز عدم [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) و آسمان درون باز بشود، باید متعهد بشویم به مرکز عدم، یعنی هرموقع یادتان می‌افتد و تا آنجا که می‌توانید مرکزتان را عدم کنید، معنی‌اش این است که همیشه در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید یا تسلیم می‌شوید.

تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت که شما را از جنس هشیاری عدم می‌کند. یعنی همان هشیاری اولیه که قبل از ورود به این جهان داشتید. این اسمش تسلیم است. شما با ذهن نباید تسلیم را تعریف بکنید و ممکن است با ذهن که تسلیم را تعریف می‌کنید اشتباه متوجه بشوید. آن موقع درست مثل این است که فکر می‌کنید تسلیم یعنی موافقت کردن با هر چیزی. هرکسی هر چیزی می‌گوید، هر اتفاقی می‌افتد، با آن موافقت کنید. تسلیم این نیست. تسلیم حقیقتاً این نیست که ما نمی‌خواهیم وضعیت این لحظه را تغییر بدهیم. بلکه برای تغییرش می‌خواهیم از عقل زندگی استفاده کنیم و عقل من‌ذهنی را قطع کنیم. تسلیم فضا را باز می‌کند و شما را تبدیل می‌کند.

اگر تسلیم، پذیرش باشد، پذیرش با موافقت فرق دارد، موافقت یک مسئله ذهنی است. شما می‌گویید این باوری که دارید برای انجام کار من با آن موافق هستم، بله بروید همین را عمل کنید. هنوز ممکن است در ذهن باشد. ولی در این لحظه اگر بگویید نمی‌دانم و می‌خواهم زندگی یک فکری به ذهن من برساند، و می‌خواهید خلاقیت داشته باشید، فکر خودتان را در این لحظه خلق کنید، باید فضا را باز کنید و زندگی، خداوند از طریق شما به خلاقیت بپردازد. این‌طوری است قضیه. پس موافقت با پذیرش یکی نیست.

به هر حال شما اگر قرار باشد تغییر کنید، باید یک مدت طولانی یعنی به‌طور مداوم و هر روز به‌طور مکرر مرکزتان را عدم کنید و از زندگی کمک بگیرید. و بهترین شاید راه برای تغییر با این بیت است که اول شما دل مثل سنگ خودتان را اگر دارید ببینید. من نمی‌گویم دل شما سنگ است، اگر دارید و انکار نکنید که دل من سنگ نیست و چون همه ما وقتی وارد این جهان می‌شویم، همانیده می‌شویم و درد ایجاد می‌کنیم. این دردها مثل سیمان می‌ماند که لای آجرها می‌گذاریم و محکم می‌کنیم، درد چیز جالبی برای کار معنوی نیست. از همه چیز موذی‌تر است، پنهان می‌شود، یک موقع می‌آید بالا و هشیاری ما را می‌آورد پایین و متأسفانه همانیدگی با چیزها درد ایجاد می‌کند. هر همانیدگی درد ایجاد می‌کند و طرح زندگی این بوده که چون همانیدگی با چیز آفل است،



انسان، چون شعور خدا را هم دارد، متوجه بشود که بابا با چیز آفل و گذرا همانیده نمی‌شوند. چون این تغییر می‌کند و چیزی که تغییر می‌کند اگر در مرکزتان باشد، این دید شما را خراب می‌کند.

فرض کنید ما یک عینک اتوماتیکی روی چشم‌مان داشته باشیم یا عینکی داشته باشیم بزنییم که این شیشه‌هایش مرتب تغییر کند، خوب ما درست نمی‌بینیم، این لحظه این‌طوری می‌بینیم، لحظه بعد یک جور دیگر، بالاخره چطوری می‌بینیم ما. این تغییر دید ما را به وحشت می‌اندازد و زندگی می‌خواهد با نور بی‌رنگ ببینیم که هشیاری حضور است، پس فرض خداوند این است که انسان که شعور او را یعنی خدا را با خودش حمل می‌کند بالاخره به‌کار بیندازد، بفهمد که با چیز آفل و گذرا که دائماً فرو می‌ریزد، همانیده نمی‌شوند که این مرکزش باشد، که دائماً بترساند او را، حداقل باید یک چیز محکمی بگذارند آن‌جا.

چیز محکم در این جهان که تغییر نکند چیزی است که به ذهن نمی‌آید. ذهن نمی‌تواند بشناسد و آن خود زندگی است، خود خداوند است، عدم است. توجه می‌کنید؟ هر چیزی را که با ذهن بتوانید ببینید، تمام فکرها، باورها، هر چیز فیزیکی، درد، درد هم جسم است. این‌ها نمی‌توانند مرکز ما باشند، نمی‌توانند درون ما باشند. اگر بشوند دل ما خار می‌شود. پس ابتدا متأسفانه چون پدر و مادر ما عشقی نیستند، نبوده‌اند، همه ما در واقع، یعنی اکثریت مردم جهان، مگر این‌که یکی شانس بیاورد که پدر و مادرش عاشق باشند.

عاشق باشند یعنی چه؟ یعنی واقعاً به خدا زنده باشند. مرکزشان عدم بوده باشد. آن آدم چجوری است؟ آن آدم دائماً به زندگی ارتعاش می‌کند مرکزش، از طریق قرین و آن قضیه فیزیک که می‌گوید ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. یک مادر یا پدر جنس بچه‌اش را که شناسایی می‌کند به‌صورت زندگی شناسایی کند، یعنی شما به‌عنوان مادر یا پدر به بچه دو ساله می‌گویید که من تو را شناسایی می‌کنم به‌عنوان امتداد خدا و واقعاً به آن ارتعاش بکند. بعد همانیدگی را هم ببین. اتفاقاً او می‌تواند همانیده بشود و به‌صورت حضور ناظر همانیدگی‌اش را ببیند. بعد آن موقع خواهد فهمید که همانیدگی فرع است به اصل که همان زندگی است. و پدر و مادرش دارند به او ارتعاش می‌کنند. پدر و مادر ما چون از جنس مجسمه بودند و ما را به صورت مجسمه دیده‌اند، ما مجسمه شدیم. مجسمه یعنی مرکز سنگی، خار. پس آمدیم هرچه جلوی ما گذاشتند، گفتند اینها مهم هستند، همانیده شدیم، هر همانیدگی درد ایجاد کرده و با دردش هم همانیده شدیم. در نتیجه این دردها سیمان بین آجرهای همانیدگی است، پس از ده دوازده سالگی اصلاً نور قطع می‌شود. می‌شود جدایی کامل از زندگی یا خدا. شما اسمش را بگذارید، این همان فراق است که ما می‌نالیم.



پس تعهد به مرکز عدم تا آنجا که می‌توانیم و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و اتفاق این لحظه را بارها گفتیم که قضا تعیین می‌کند. شما باید به هر حال معتقد باشید به قضا، قضا یعنی اراده خداوند یا زندگی در این لحظه. شما یا همه ما می‌فهمیم که ما یک فرد بدون چاره‌ای هستیم. این جا هم که گفت چیست چاره؟ چیست چاره؟ شما از خودتان بپرسید چاره چه هست؟ با دل سنگم چاره‌ام چه هست؟ خداوند هم از شما می‌پرسد با دل سنگ تو که دل من هم هست، چاره‌ات چه هست؟ بیت دوم می‌گوید چاره‌اش این است که شیشه‌ها خرد بشوند. چون شیشه با سنگ نمی‌تواند زندگی کند.

و این را هم می‌دانیم ما که اگر شما همانیده [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] بشوید، هر همانیدگی یک شیشه است. برای این‌که هر همانیدگی یک توقع ایجاد می‌کند که از جهان دارید شما، توقعات ما از اولین روز از پدر و مادرمان، از برادر خواهرمان، فامیل‌هایمان، دوستانمان شروع می‌شود، از هرکسی یک چیزی توقع داریم و چون این توقعات برآورده نمی‌شود، ما می‌رنجیم. این رنجش‌ها همین‌طور پیوسته ادامه دارد. ما می‌توانیم به بچه‌هایمان یاد بدهیم توقع نداشته باشند. البته یاد هم که بدهیم، اگر هم‌هویت بشوند، هر هم‌هویت‌شدگی یک تقاضاست از جهان، توجه می‌کنید؟ هر همانیدگی یک خواستی است از جهان که دائماً کار می‌کند آن‌جا. در نتیجه اگر شما با صد تا چیز همانیده هستید، صد تا خواهنده محکم در آن‌جا هست، یعنی صد تا شیشه.

شما نگاه کنید که ما ازدواج می‌کنیم، یک خانمی می‌رود خانه همسرش، چند تا شیشه دارد؟ به اندازه هم‌هویت‌شدگی‌هایش شیشه دارد و شیشه‌هایش توقعاتش است، نمی‌تواند توقع نداشته باشد، برای این‌که فکر می‌کند این‌ها را همسرش تهیه خواهد کرد برایش، برآورده خواهد کرد. یا آن یکی هم همین‌طور، صد جور تقاضا دارد و فکر می‌کند مثلاً زنش این‌ها را برآورده خواهد کرد، یکی‌اش مثلاً خوشبختی است، خوشبختی را طرف برآورده خواهد کرد. خوشبختی از درون ما می‌آید، همسر ما که نمی‌تواند بدهد. به هر حال این‌ها شیشه هستند. شیشه می‌شکند، بله، و دلی که پر از همانیدگی باشد، بیت دوم می‌گوید این‌ها خواهد شکست. اصلاً دلی که بشکند، دل نیست..

یک آهنگی هم می‌خوانیم: «دلی که شکست، دیگه شکسته، مرغی که پرید، دیگه پریده» دل نیست که شکسته، دل که نمی‌شکند که. دل که از جنس خداست، که نمی‌شکند و این جور طرز زندگی «دلی که شکست دیگه شکسته» یعنی دیگر نمی‌شود درمان کرد؛ بدبخت می‌کند آدم را. چه می‌گوید دلی که شکست دیگر شکسته؟ دل که نمی‌شکند. همانیدگی شماست که این بلا را سر شما می‌آورد. اگر شعار شما این باشد که دل من را شکست، دیگر بدبخت شدم، این دل را نمی‌شود درست کرد، این نسخه بدبختی است، بیچارگی است، مرض است، نباید

همچون فکری بکنید. دل ما جایگاه خداوند است. «دل نظرگاه خدا وانگاه کور؟» (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹) کور یعنی پر از همانیدگی.

به هر صورت می‌بینید که [شکل شماره ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) مدتی شما باید کار کنید، چهجوری؟ در حالی که خداوند را می‌آورید به مرکزتان [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) و هی تکرار می‌کنید این کار را و خواهید دید که این کار آسان نیست. مرتب همانیدگی‌ها می‌آید به مرکز [شکل شماره ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده)، هر کدام از این‌ها می‌گویم که توقع هستند، شیشه هستند، می‌خواهند برآورده بشوند. شما صد تا همانیدگی دارید این‌ها همدیگر را هل می‌دهند که الآن من می‌خواهم مرکز این آقا یا خانم بشوم و هر کدام از آن‌ها یک شیشه است، شما هم این شیشه‌ها را، به مردم می‌گویید: «این شیشه را مواظب باشید نگه دارید ها! ای همسر من، شیشه را مواظب باش نشکنی وگرنه دیگر نمی‌شود درستش کرد.» بله، این‌طور نظراتی داریم.



شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

این شکل [شکل شماره ۵] (مثلث هماننش) نشان می‌دهد که وقتی انسان همانیده می‌شود با چیزها و شناسایی نمی‌شود به صورت زندگی، همان‌طور که گفتم من ذهنی می‌سازد. من ذهنی تصویر ذهنی است و به دیگران هم ما من ذهنی می‌سازیم، من ذهنی‌مان با من‌های ذهنی ارتباط برقرار می‌کند، همیشه در گذشته و آینده هستیم، هشیاری جسمی داریم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزها می‌گیریم. به علاوه متوجه می‌شویم که دائماً در این لحظه قضاوت می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم و بارها گفتیم مقاومت یعنی چیزی خواستن. نمی‌توانیم چیزی نخواهیم، برای این‌که پر از شیشه هستیم. گفتم هر کدام از این شیشه‌ها، همانیدگی‌ها، یک توقع است از جهان بیرون، حالا هدفش چه چیزی است، یعنی از چه کسی می‌خواهیم برای هر کسی به اصطلاح مشخص می‌شود.



پس قضاوت، شما خوب و بد می‌کنید در این لحظه، خود قضاوت نشان می‌دهد که از اتفاق این لحظه شما زندگی می‌خواهید. از اتفاق این لحظه نباید زندگی بخواهید، اتفاقات زندگی ندارند و بد و خوب کردن اتفاقات قدغن است. چه بسا اتفاقی الآن می‌افتد که کاملاً به نفع شماست، من ذهنی شما می‌گوید به ضرر شماست و یکی از مشخصات این من ذهنی این است که می‌دانم. دانستنش برحسب همانندگی‌هاست، واقعاً دانشی نیست که به درد بخورد و همین‌طور خوب بد، خوب بد، خوب بد، و زندگی خواستن یا یک کاری داشتن با اتفاق این لحظه، اسمش مقاومت است.

شما باید بتوانید معنی این کلمات را در خودتان ببینید. ببینید که اتفاق می‌افتد و من ذهنی شما واکنش نشان می‌دهد و به‌صورت حضور ناظر ببینید که از اتفاق این لحظه شما یک چیزی می‌خواهید، نمی‌توانید فضا باز کنید، باید فضا باز کنید. برای این کار شما خوب باید بفهمید که اتفاقات نمی‌توانند مبنای زندگی من باشند. زیربنا و فونداسیون زندگی من اتفاق نمی‌تواند باشد، بلکه عدم است، فضای گشوده شده است، شما به خودتان می‌گویید. چون این غزل در واقع صحبت کردن با خود است، خود شما دارید با خودتان صحبت می‌کنید. اما این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] نشان می‌دهد که اگر معنی این بیت را ما فهمیده‌ایم،

## ای گشته دلت چو سنگ خاره با خاره و سنگ چیست چاره؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۵۷)

و چاره این است که شما فضا را باز کنید، زندگی را بیاورید و همین‌طور که گفتم بیت دوم می‌گوید که «شیشه‌ها خواهند شکست» و شما می‌دانید که اگر من ذهنی را نگه داریم [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] و شیشه‌ها بشکنند و ما برنجیم، دچار درد بشویم، این درد ممکن است واقعاً ما را نابود کند. یعنی این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] را شما که می‌بینید، اگر شما مقاومت و قضاوت کنید و درد بکشید، یعنی شیشه‌ها بشکنند چون دل ما خاره است؛ اگر دل شما سنگ است، سفت است، پس شیشه زیاد دارید الآن.

شیشه‌ها را اولاً خداوند می‌شکند، نمی‌گذارد. هر همانندگی، خواهیم دید، این لحظه در معرض تیر خداست، توجه می‌کنید چه می‌گوییم؟ این را دیگر از مولانا شما باید بفهمید. این لحظه یک اتفاقی می‌افتد، همانندگی شما در معرض تیر خداوند است، دارد می‌زند، مطمئن مطمئن باشید. بنابراین اگر شما بگذارید او بزند و شما به‌جای این‌که فضا باز کنید و آزاد بشوید و کمک بگیرید از خداوند، ناله کنید، شکایت کنید، خشمگین بشوید، برنجید، یعنی دارید درد بیهوده می‌کشید، درد همانندگی می‌کشید. اما یک درد خوب وجود دارد که آن درد هشیارانه





است، که شما اولاً زیر بار مسئولیت می‌روید که من همانیده شدم، هر همانیدگی درد دارد. اگر زندگی این‌ها را خواست از من بگیرد و خواهد گرفت، من الآن داوطلبانه قبل از این‌که درد بکشم یا بیش از حد درد بکشم، این‌ها را بیندازم.

بیت دوم خواهیم رسید می‌گوید که با خار، چاره چیست؟ چاره این است که شیشه‌ها شکسته بشود. ولی شما می‌خواهید به زور زندگی شیشه‌های شما را بشکنند؟ درد بکشید و درد شما را بیدار کند؟ چاره شما این است؟ یا نه، از مولانا یاد بگیرید که من بهتر است شیشه‌ها را خودم یا بشکنم یا اصلاً شیشه نداشته باشم. چون هر توفعی را که شما هشیارانه از مرکزتان برمی‌دارید یک همانیدگی از بین می‌رود. شما می‌توانید بنویسید من هفتاد تا چیز از همسرم می‌خواهم، این هفتاد تا را من یکی یکی بررسی کردم، هیچ‌کدام را نمی‌خواهم. تمام شد شیشه‌ها نسبت به همسران، ممکن است از پدرتان بخواهید، از مادرتان، از فرزندان، از خودتان، شیشه است.

آدم همانیدگی با خودش دارد، با مویش دارد، با خوشگلی‌اش دارد، با جوانی‌اش دارد، با زور بازویش دارد، با پولش دارد، با استعدادش دارد، با هنرش دارد، یک سازی می‌زند با آن دارد. هر کدام از این‌ها می‌گوید یک چیزی به من بده، آن توی هست، وقتی نمی‌دهند؛ شما فرض کن خوب ساز می‌زنی، می‌روی یک جایی ساز می‌زنی، مردم دست زیاد نمی‌زنند، خوب ناراحت می‌شوید چون توقع داشتید. ولی همین‌طوری ساز می‌زنید اصلاً توجه ندارید که مردم چه می‌گویند. از این نمی‌خواهید نان در بیاورید که مردم بگویند: «آفرین! بارک‌الله! چقدر خوب می‌زنید!» خوب می‌زنید و پا می‌شوید می‌روید حالا، اصلاً نگاه نمی‌کنید که مردم چه می‌گویند، به‌خاطر دل خودتان می‌زنید.

پس بنابراین در این مثلث [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] می‌بینید انسان واقعاً به عقل زندگی آمده است، مرکزش را عدم کرده است و متوجه می‌شود که این همانیدگی‌هایی که من دارم می‌بینم در ذهنم، این‌ها وقت می‌کشد، شاید طول بکشد و این‌ها را خودِ عدم با کُن فکانش دارد از بین می‌برد، من با من ذهنی‌ام نمی‌توانم. یعنی یک چیزی که با فضاگشایی فوراً، فوراً متوجه می‌شویم که این من ذهنی هیچ‌کاره است. پس بنابراین این همه که ادعا داشتیم: من این‌طوری می‌کنم، این را عوض می‌کنم، خودم که سهل هستم، مردم را هم عوض می‌کنم، یک دفعه همین‌طوری مثل بادِ آدم خالی می‌شود، هیچ‌چیز! متوجه می‌شود هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید، نه خودش را می‌تواند عوض کند نه دیگران را. در نتیجه ساکن و ساکت در این لحظه شروع می‌کند به فضاگشایی و کمک گرفتن از زندگی. حالا شد یک کاری، داریم می‌کنیم، کار می‌کنیم. متوجه می‌شود که، یواش‌یواش که، دیدش باز می‌شود، دیدِ عدمش. چشم‌هایش را کور کرده بودند؛

«دل نظرگاهِ خدا، وانگاه کور؟»، این‌ها [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] کور بودند، یواش یواش که چشم‌هایش باز می‌شود، یعنی چشم عدمش، می‌بیند بعضی موقع‌ها از طریق عینک عدم یا نور بی‌رنگ که می‌بیند، به‌صورت حضور ناظر ذهنش را می‌بیند، می‌بیند هنوز این من‌ذهنی‌اش دارد حسادت می‌کند، تنگ‌نظر است، یک‌دفعه متوجه می‌شود یکی موفق شده این ناراحت است، ولی خودش را جدا کرده است، می‌بیند که این من‌ذهنی یک همانیدگی‌ست، یک چیزی است برای خودش که من آن نیستم، اما نمی‌رود، آن‌جا هست، یک مقدار هم درد دارد. من رنجیده‌ام مثلاً از مادرم، پدرم، هرچه می‌خواهم این‌ها را بیندازم می‌بینم نمی‌شود، حالا آن‌جا هست.

به هر صورت شما از خداوند کمک می‌گیرید با مرکز عدم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، از این‌که چشمتان باز می‌شود، شکر می‌کنید، نه به‌خاطر چیزهایی که به‌دست بیاورید، همین‌که چشمتان باز می‌شود. و این خاصیت عدم این است که پرهیز دارد و نمی‌خواهد دیگر با چیز جدید همانیده بشود. الآن دیگر «ای گشته دلت چو سنگِ خاره، با خاره و سنگ چيست چاره؟»، چاره به‌نظرمان می‌آید که ولو این‌که دل ما خیلی سنگ است، خیلی سفت است، با هزار جور چیز همانیده شده است، چاره‌اش همین است که ما فضا را باز کنیم، بگذاریم زندگی روی ما کار بکند.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

بله، این هم [شکل شماره ۷] (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها) کار زندگی‌ست. می‌بینید که خداوند هر لحظه عنایت دارد به ما و دارد ما را می‌کشد. با یک نیرویی جنس خودش را که همان عدم است [شکل شماره ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم) می‌کشد. اگر شما بتوانید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، مرکزتان را عدم نگه دارید، شما را بدون این‌که خودتان بفهمید، یعنی من ذهنی‌تان بفهمد، می‌کشد از همانیدگی‌ها جدا می‌کند. شما خواهید دید وقتی یک سال به این برنامه گوش می‌کنید، پس از یک سال، دیگر نسبت به پول، نسبت به بعضی چیزها با آن‌ها همانیده بودید، آن حساسیت را ندارید، علاقه‌تان یا عشقتان به آن‌ها کمتر شده است. حالا اهمیت می‌دهید ولی نه آن قدر که قبلاً به اصطلاح ناراحت می‌شدید برای آن و دائماً زیر تمرکز و کنترل‌تان بود. پس بنابراین با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، مورد کشش خداوند قرار می‌گیریم و عنایت او و ستایش ما خودش است و می‌بینیم اگر این حالت را بتوانیم حفظ کنیم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از او می‌آید.

و این هم افسانه من ذهنی است [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی). افسانه من ذهنی را همه‌مان تجربه کرده‌ایم، برای این‌که به هر حال این قدر ما کمک نتوانستیم از عارفان بگیریم که در ده دوازده سالگی به حضور زنده بشویم و این را ادامه ندهیم. من ذهنی که در زمان مجازی با هشیاری جسمی زندگی می‌کند، برای خودش یک تصویر ذهنی می‌سازد و عقل خودش را دارد، خودش را عاقل‌ترین آدم‌ها می‌داند. ولی همین عاقل‌ترین آدم که عقلش را از این همانیدگی‌ها می‌گیرد، در ذهنش زندگی را تبدیل می‌کند به مانع، یعنی یک سری موانع ذهنی می‌سازد که نباید زندگی بکند. اگر شما در ذهنتان فکر می‌کنید که مثلاً همسر ندارید، چه می‌دانم تحصیلاتتان تمام نشده است، یا فرض کن هنوز خانه نخریده‌اید، یا بچه‌هایتان بزرگ نشده‌اند از خانه بروند و این‌ها، نباید زندگی کنید، این‌ها موانع ذهنی است. اگر یک دلیلی دارید که الآن به طور کامل نمی‌توانید زندگی کنید در این لحظه، پس ذهنتان موانع ساخته است. می‌گوید اگر این را به دست بیاورم زندگی‌ام شروع می‌شود.

اما فقط این نیست، یکی از کارهای عمده من ذهنی تبدیل زندگی در این لحظه به مسئله است. مسائل ما وضعیت‌هایی هستند که من ذهنی دائماً می‌سازد. من ذهنی سعی می‌کند از هر رویداد یک مسئله بسازد. شما نگاه کنید در روز، من ذهنی‌تان را زیر نورافکن قرار دهید، می‌بینید که زیر هیجان‌ات مختلفی می‌رود، یک دفعه



حسادتش می‌گیرد، یک دفعه نگران می‌شود، یک دفعه یادش می‌افتد مثلاً فلان کس چه کار کرده است. اصلاً ایجاد یک وضعیت ترسناک یا یک رنجش گذشته، مسئله‌سازی است. یعنی الآن لزومی دارد شما یک واقعه‌سی سال پیش را به یادتان بیاورید ناراحت بشوید؟ چه لزومی دارد؟ من ذهنی دوست دارد این کار را، یعنی دوست دارد مسئله بسازد. و اگر به حالت‌های سطح بالا برسد این من‌ذهنی، دشمن می‌سازد و دشمنانش هم ذهنی هستند، همچون چیزی در بیرون وجود ندارد. تجسم می‌کند این من‌ذهنی خودش را، یک من‌ذهنی دشمن از یکی می‌سازد، خودش می‌سازد، می‌تواند بسازد. مسئله می‌سازد، دشمن می‌سازد. شما بروید از آن آدم بپرسید: «آقا شما دشمن من هستید؟!» می‌گوید: «آقا من دشمن شما نیستم، شما را هم خیلی دوست دارم.» «آقا ما فکر کردیم شما دشمن ما هستید.» «شما اشتباه کردید»، «نه اشتباه نمی‌کنم، شما دشمن ما هستید، یادتان است فلان حرف را زدید، فلان چیز را؟» «آقا من دشمن شما نیستم، حالا یک چیزی گفتیم ما.» ما احتیاج به دشمن داریم در من‌ذهنی و شما باید مواظب این سه تا کانال اتلاف باشید: مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی. اگر من‌ذهنی دارید، حتماً دارید این کار را می‌کنید.

حالا، فلسفه این کار چیست؟ فلسفه این کار را زندگی جلوی ما گذاشته است که ما متوجه بشویم ما داریم اشتباه می‌کنیم و بیت همین را می‌گوید و از شما سؤال می‌کنم، الآن سؤال بیت را می‌کنم: آیا شما این‌قدر باید مانع بسازید، مسئله بسازید، دشمن بسازید، درد بسازید تا این این‌قدر زیاد بشود که فشار بیاورد به شما تا بیدار بشوید؟ مثل این که آدم مثلاً خواب‌های بد می‌بیند، کابوس می‌بیند، یک دفعه خیلی وحشتناک باشد می‌پرد از خواب؛ آن‌طوری می‌خواهید شما؟ یا نه، می‌توانید شناسایی کنید، این چیزها را یاد بگیرید، دیگر درد ایجاد نکنید. چون هر شیشه‌ای، هر دردی، هر رنجشی این بدن را خراب می‌کند و این هم خراب بشود که یدکی ندارد که برویم از بازار بخریم. پس ما فوراً می‌توانیم بدنمان را خراب کنیم، نباید این اشتباه را بکنیم.

پس بیت الآن این سؤال را می‌کند. حالا از شما سؤال بکنیم:

## ای گشته دلت چو سنگ خاره با خاره و سنگ چیست چاره؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

خوب شما جواب بدهید، چاره چیست؟ همین زندگی شیشه‌شکنی را می‌خواهید ادامه بدهید که هر کدام یک درد دارد؟ یا نه، یک چاره دیگری که با عدم کردن مرکز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌خواهید خداوند به شما کمک بکند؟ حالا، در مقابلش این حقیقت وجودی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]



است که می‌گوید وقتی دیدی مرکز خاره شده است، ادامه نده آن حالت را، این حالت [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)] را ادامه نده، این غلط است. قضاوت، مقاومت، قضاوت، مقاومت، زندگی خواستن از اتفاق این لحظه، مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی، اتلاف زندگی در این لحظه، در زمان زندگی کردن و من‌ذهنی داشتن، برای خود و دیگران من‌ذهنی ساختن و بگذاریم من‌ذهنی‌ها با هم دعوا کنند.

یعنی شما الان اگر به صورت هشیاری پشتِ فکرهایتان به ذهنتان نگاه کنید، این من‌ذهنی مثل این‌که یک حیوانی است، می‌خواهد با همه دعوا بکند. که اتفاقاً در قصه امروز می‌گوید که یا هفته قبل می‌گفت تو چه قدر می‌خواهی گاوچرانی کنی؟! این مثل گاو است، هم‌اش دارد می‌خورد. به‌عنوان هشیاری پشت فکرهایت، تو چرا می‌خواهی این فکرها را همان‌جور بچرانی؟ چه‌جوری می‌خواهی صدتا شیشه را نگه داری تو، نشکنند این‌ها؟! بالاخره یکی می‌شکند دیگر. ما اگر بار شیشه حمل می‌کنیم موفق‌تر می‌شویم یا بگوییم آقا بار ما شیشه نیست از آهن است، سنگ هم بیندازند هیچ چیز نمی‌شود؟ همان‌دگی‌ها بار شیشه است، یعنی ما به خودمان اطمینان نداریم، یک جایی وارد می‌شویم، یک دفعه خدایی نکرده یک کسی یک چیزی می‌گوید ما شیشه‌مان می‌شکند، حالا دیگر چه‌کار کنیم؟! چه‌قدر باید شیشه داشته باشیم ما؟ تازه شیشه‌ها یکی‌یکی می‌شکند ما دوباره می‌سازیم. اگر شیشه‌هایتان می‌شکند، خداوند یا زندگی به شما دارد پیغام می‌دهد شیشه نداشته باش. شیشه همین همان‌دگی است، بیت دوم است، بله. بیت دوم می‌گوید:

**با خاره چه چاره شیشه‌ها را؟**

**جز آن‌که شوند پاره پاره**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

**\*\*\* پایان بخش اول \*\*\***



در این قسمت چند بیت از مثنوی می‌خوانم بعد از آن به ابیات غزل باز خواهیم گشت منظور من از این ابیاتی که الان می‌خوانم این است که شما دقت کنید به هر بیته و ببینید که این‌ها را می‌توانید به هم پیوند بدهید و یک طرح کوچکی از کار معنوی یا آن کاری که می‌خواهید بکنید برای خودتان بسازید. طرح‌های ذهنی در این راه می‌توانند کمک کنند انسان اشتباه نکند ولی این طرح‌ها بعداً می‌شکنند، نمی‌توانند بمانند. طرح ذهنی حضور نیست ولی اول می‌توانند جلوی من‌ذهنی را بگیرند که بیش از حد اشتباه نکند. و وقتی اشتباه می‌کند شما دانشی دارید که این دانش معنوی مفیدی است و می‌توانید با خودتان استدلال کنید، گرچه که استدلال کار ذهن است ولی مفید است. پس انسان اول یک طرح ذهنی درست می‌کند، بعد زندگی این طرح‌ها را می‌شکند ولی این طرح‌ها در ابتدای ظهور برای ما مفید هستند.

## همچنانکه قدرِ تن از جان بُود

### قدرِ جان از پرتوِ جانان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۳۵)

می‌گوید کسی قدر تن خودش را می‌داند که جان داشته باشد ولی کسی قدر جاننش را می‌داند که پرتوی جانان به او بتابد. و شما دیدید که یواش‌یواش که همانندگی زیاد می‌شود و دردهای آن می‌آید و این همانندگی‌ها خیلی به هم می‌چسبند ما دیگر از زندگی گفتیم جدا می‌شویم. وقتی جدا می‌شویم دیگر قدر هیچ‌چیزی را نمی‌توانیم بفهمیم. پس قدرشناسی، ارزش‌شناسی، می‌بینید که از پرتوی جانان است. یعنی اگر شما فضا را باز کنید و نور زندگی بیاید جان پیدا می‌کنید و اگر جان پیدا کنید قدر تنتان را خواهید فهمید.

و از این بیت ما می‌فهمیم چرا خیلی از انسان‌ها تشنه‌شان را، حتی تن فیزیکی‌شان را مورد سوءاستفاده قرار می‌دهند، خرابش می‌کنند و متوجه نیستند، ارزشش را نمی‌دانند. چرا؟ جان ندارند. چرا جان ندارند؟ برای این‌که پرتوی جانان نمی‌تابد. مهم است برای این‌که شما نمی‌گویید که من می‌خواهم من‌ذهنی را نگه دارم و قدر تنم را بدانم، حتی تن جسمی‌ام را، قدر چیزها را بشناسم در این جهان، قدر زمان را بشناسم.

یا شما نمی‌توانید به کسی که من‌ذهنی دارد یاد بدهید که ارزش وقت را، ارزش حتی بدن به اصطلاح فیزیکی خودش را بداند: تنبل نباش، ورزش کن، بعضی چیزها را نخور، دوروبر دود نرو، مشروب الکلی نرو، نمی‌فهمد. چرا؟ برای این‌که پرتوی جانان نمی‌تابد، دشمن خودش است. پس اگر شما از تنتان مواظبت نمی‌کنید، قدر زندگی‌تان را نمی‌دانید بدانید که پرتوی جانان نمی‌تابد، یعنی پرتوی خدا به شما نمی‌رسد. این‌که ما بعضی کارها را می‌کنیم یا بعضی باورها را داریم، هم‌هویت شدن با باورهای مذهبی، پرتوی جانان نمی‌تواند باشد، پرتوی خدا



نمی‌تواند باشد. ما آمدیم در این جهان پس از یک جدایی موقت دوباره با زندگی یا خدا یکی بشویم. اگر نشوید و باورها را نگه دارید این را نمی‌توانید شما اسمش را دین بگذارید یا معنویت بگذارید. با دل سنگ نمی‌شود دین‌دار بود. این یک بیت.

## اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۶)

شما در یک کاسه یک مقدار آب بگذارید، صبح بگذارید عصر بیابید ببینید که نصف شده، ذره ذره هوا یا گرمای هوا بگویند آب را می‌دزدد، بخار می‌کند می‌برد. می‌گوید اگر یک من‌ذهنی با شما باشد آن هم یواش‌یواش دین را از شما می‌دزدد. دین در این‌جا به معنی هشیاری به خداوند است. هرکسی فضا را باز می‌کند و به او تبدیل می‌شود در این جهان دین دارد. «ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من» و مولانا مرتب به ما می‌گوید که باورها جسم هستند، باورپرستی نمی‌تواند دین باشد. «دین چنین دزدد هم احمق از شما»، در این‌جا دین در واقع هشیاری است، زندگی است. یعنی یواش‌یواش اگر با من‌های ذهنی ما دوست باشیم بعد از مدتی می‌بینیم که دیگر در ما دین نمانده است، دزدیده‌اند ما هم مثل آن‌ها شده‌ایم.

پس پرهیز از آدم‌هایی که ممکن است دین را از شما بدزدند از طریق قرین لازم است. توجه می‌کنید؟ خودتان می‌دانید. الآن می‌دانید که با این بیت احمق یعنی من‌ذهنی دین را از شما می‌دزدد. یکی از این احمق‌ها با خودمان است دائماً، من‌ذهنی خودمان است. وقتی می‌گوییم من‌ذهنی احمق است توهین به هیچ‌کس نشود. من‌ذهنی از طریق دردها و همانیدگی‌ها می‌بیند و تصمیم می‌گیرد و دائماً به خودش لطمه می‌زند. ما نمی‌توانیم با من‌ذهنی مواظب لطمه زدن به خودمان باشیم، ما نمی‌توانیم بفهمیم، فقط یک هشیاری ناظر یا خدا می‌داند که این کاری که ما می‌کنیم الآن واقعاً به خودمان لطمه می‌زنیم یا سود می‌رسانیم. ولی وقتی برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم حتماً به خودمان لطمه می‌زنیم.

من‌ذهنی که اسمش را گذاشته احمق در این‌جا، دائماً زندگی را به مسئله، به مانع و دشمن تبدیل می‌کند. اصلاً یک تعداد چیزها طرف زندگی‌اند، مرکز عدم هستند، یک تعداد چیزها این طرف هستند. طرف نازندگی، من‌ذهنی، مقاومت است، قضاوت است، چیز آفل است، ایجاد درد است که مقاومت به اتفاق این لحظه است، چیز خواستن، انتظار داشتن یا زندگی خواستن از وضعیت‌ها است یا چیزها است به‌طور کلی، شیشه داشتن است، بالقوه رنجیدن، رنجش بالقوه کسی است که استعداد رنجش دارد، برای این‌که شیشه حمل می‌کند، توقع دارد در



جهان و زندگی - اینها مال من‌ذهنی است - زندگی را در این لحظه زندگی نکردن است، تبدیل به مانع کردن است، تبدیل به مسئله کردن است، تبدیل به دشمن کردن است، هشیاری جسمی است، زمان مجازی است. اینها یک طرف هستند همه، یکی باشد بقیه هم هستند.

از طرف دیگر رضا، فضاگشایی، شکر، صبر، مرکز عدم، این لحظه، فضاگشایی، به صورت حضور ناظر ذهن را دیدن و یواش‌یواش شادی بی‌سبب را از درون گرفتن، خلاق بودن، فکر این لحظه را این لحظه ساختن، اگر بگذارید زندگی الهاماتی به مرکز شما وارد کند، سکوت، اینها خاصیت‌های مرکز عدم است. شما باید دائماً اینها را حفظ باشید که الآن مقاومت و قضاوت دارم یا نه صبر و شکر دارم؟ صبر و شکر: عدم. آفل: مقاومت و قضاوت. مقاومت و قضاوت و آفل: مانع، مسئله دشمن، درد. زمان مجازی گذشته و آینده: جسم، هشیاری جسمی، سنگ، - امروز داریم - دل سنگ. دل لطیف، فوران زندگی، شادی بی‌سبب، رضا، راضی بودن در این لحظه، فضاگشایی، پذیرش اتفاق این لحظه، چیزی نخواستن از اتفاق این لحظه، صبر، شکر، سکونت در این لحظه ابدی، برخورد نکردن با اتفاق، ستیزه نکردن اینها هم یک طرف هستند.

پس اگر یکی از این خاصیت‌های بد را شما در یکی دیدید بقیه هم که هست؛ بقیه هست: شما خواهید دید یک کسی که دل سنگ دارد حتماً خشمگین است، تا بنشیند از رنجش‌هایش می‌گوید، چقدر ظلم شده به او، می‌نالد، می‌خواهد دردش را به شما بدهد، امکان ندارد شما با یک دل سنگ بنشینید - که این صحبت «احمق» است - حالتان گرفته نشود، یعنی بد حال نشوید. از وضعیت‌های بد می‌گوید: «هیچ چاره‌ای نداریم دل آدم را شکسته‌اند.» و از این چیزها دیگر، هیچ چاره‌ای نمی‌داند، چاره‌ای نمی‌داند.

اصلاً این سؤال بیت اول را شما جواب دادید؟ نگذردید، ببینید چاره‌ام چیست؟ الآن هم جواب ندهید. نگویید چاره‌ام این است که بله وضعیت‌ها درست بشوند دیگر. نگذارید به‌عهده دیگران. «خوب جامعه درست بشود، همه چیز درست می‌شود دیگر. معلوم است تا موقعی که این طوری است ما هم این طوری هستیم دیگر.» این که حالت جبری است. شما چه چاره‌ای برای خودتان دارید؟ این همان احمق است که زندگی را از شما می‌دزدد. وقتی می‌گوید دین می‌دزدد، یعنی هشیاری را می‌دزدد، چون دین ما همین هشیاری ماست، خدایت ماست. ما اگر به خدایت زنده نشویم دین نداریم، هشیاری نداریم. کسی که خشمگین است، کسی که کینه‌جو است که دین ندارد که! هر کسی که توانست فضای درون را آسمان بکند و دائماً مرکز عدم داشته باشد، حقیقتاً او دین دارد، حالا ظاهراً هر دینی داشته باشد.





## چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

### سرد شد بر آدمی مُلک جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

وقتی فضا را باز کردی، از آن عسل، از آن اقبال، از آن نیک‌بختی، دهان ما شیرین شد، وقتی حس شادی بی‌سبب، خوشبختی، دهانمان شیرین شد از درون، نه از بیرون؛ در این صورت مُلک جهان، پادشاهی این جهان یا علاقه به همانیدگی‌ها تمام می‌شود. «سرد شد» یعنی تمام شد. ما چون من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم، از آن اقبال دهانمان شیرین نمی‌شود. شما درست است که خیلی حرف می‌زنیم، ولی باید بگویید که من این عسل را می‌چشم؟ تا حالا این عسل زندگی، شادی بی‌سبب که این‌همه صحبت هست، فضای گشوده شده، مرکز عدم را تجربه کردم یا دارم فقط حرف می‌زنم؟

در برنامه ۸۸۵ من یک تعداد معیارها را برای شما برشمردم و از شما خواهش کردم این‌ها را ببینید که اشتباهات اساسی نکنیم ما. من الآن بیست سال است با شما دارم کار می‌کنم و دیده‌ام چه کسی موفق شده، چه کسی موفق نشده است. موفقیت در این کار آسان است، برای این‌که زندگی، خدا، می‌خواهد کمک کند. ولی اگر کسی قانون جبران را رعایت نکند، قانون تعهد به مرکز عدم را رعایت نکند، هر لحظه حواسش به خودش نباشد که الآن که دارد روی خودش کار می‌کند، روی دیگران؟ فضا را باز می‌کند یا می‌بندد؟ نمی‌شود شما فضا بندی کنید، خشمگین بشوید، بترسید و برنجید، شیشه بشکنید، شیشه درست کنید؛ بگویید من دارم کار معنوی می‌کنم دیگر. نمی‌شود این! اولین کار این است که شما به‌عنوان ناظر خودتان ببینید درست کار می‌کنید خودتان؟ کاری به دیگران نداریم ما. اصلاً شما باید تصمیم بگیرید من کاری به هیچ‌کس ندارم، حتی همسر. من وظایف را به‌عنوان همسری یا پدر و مادری انجام می‌دهم، ولی این‌که بچه‌ام می‌خواهد معنوی بشود، به من ربطی ندارد. البته من بشوم، خودبه‌خود این شمع روشن بشود، نورش را می‌بیند.

پس از خودتان سؤال کنید: آیا همانیدگی‌ها در دل من دارند سرد می‌شوند؟ من علاقه‌ام کم می‌شود به همانیدگی‌ها؟ یعنی میل من به گذاشتن آن‌ها در مرکز. یا همین‌طوری این‌ها را در مرکز گذاشته‌ام و دارم با دل سنگ راه می‌روم، ولی کار معنوی می‌کنم؟

معیار است: «چون از آن اقبال، شیرین شد دهان، سرد شد بر آدمی مُلک جهان» اگر مُلک جهان سرد نشده است، پس از آن اقبال دهانتان شیرین نشده است. سعی کنید شیرین بشود.

## گفت: رنج احمقی قهر خداست رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۲)

می‌گوید که دردهای احمقی یعنی من‌ذهنی، که عمدتاً ایجاد مسئله، ایجاد مانع، ایجاد دشمن و ایجاد درد است و دیدن بر حسب درد است. یعنی شما خشمگین بشوید، یک کاری بکنید، شما از طریق یک همانندگی مثل پول ببینید، تصمیم بگیرید. تصمیم شما به مرکز عدم بستگی نداشته باشد، به هیجانانگیزان بستگی داشته باشد. می‌گوید دردهایی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند، اسمش رنج احمقی است و این «قهر خدا» است. «قهر خدا» یعنی خدا ما را گرفته است، یک کار غلطی می‌کنیم. و ما همه ما رنج احمقی داریم. دردهایی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند در جهان، مثل مثلاً ما با یکی دعوا می‌کنیم، درد می‌کشیم، با همسرمان دعوا می‌کنیم، درد می‌کشیم، با بچه‌مان دعوا می‌کنیم، درد می‌کشیم، خودمان می‌نشینیم با خودمان فکر می‌کنیم، درد می‌کشیم؛ این‌ها رنج احمقی است. این دردهای بیهوده، این قهر خداست. فکر نکنید همه درد می‌کشند ما هم می‌کشیم، نه! «قهر خدا» یعنی او دارد پیش می‌آورد، زندگی دارد پیش می‌آورد، قضا دارد پیش می‌آورد، قضا دارد این درد را می‌دهد، برای این‌که شما همانند شده‌اید با چیزی در مرکزتان.

می‌گوید درد کشیدن و مثلاً کور بودن، گر بودن، این‌که پای آدم بشکنند، این‌ها می‌گوید ابتلا است، این‌ها یک مریضی است، یک مریضی جسمی است. شما فرق بگذارید با مریضی جسمی. یک کسی کور متولد می‌شود، خیلی خوب، کور از مادر متولد شده، این قهر نیست، قهر خدا نیست.، یک قسمتش ناقص است، هیچ اشکالی هم ندارد، مردم به او کمک می‌کنند. اما ما رنج احمقی را چه‌کار کنیم؟ اتفاقاً درد احمقی دارد ما را نابود می‌کند. دردهای ما که ما خودمان با من‌ذهنی‌مان درست می‌کنیم، ما را تحریک می‌کنند، ما برای مردم درد درست می‌کنیم، آن‌ها برای ما درد درست می‌کنند و این قهر خداست. یعنی چه؟ یعنی می‌گوید خداوند می‌خواهد ما یک چیزی را متوجه بشویم. چه چیزی را باید متوجه بشویم؟ مرکز ما نمی‌تواند جسم باشد. مرکز ما باید خودش باشد و ما نمی‌خواهیم بگذاریم مرکز ما خودش باشد. توجه می‌کنید؟ در نتیجه قهر خدا سبب درد می‌شود.

یک‌جور درد هست درد هشیارانه ما می‌کشیم، ما می‌گوییم: خیلی خوب، ما معتاد شده‌ایم به یک چیزی، به پول، به آدم، آدم معتاد می‌شود دیگر. معتاد یعنی یک چیزی را مرکزت بگذاری. آن اعتیاد به مواد مخدر هم یک شعبه‌ای از اعتیاد است، منتها آن خطرناک است، برای این‌که همه، به اصطلاح جسم و فکر و این‌ها را تسخیر می‌کند. ولی این هم همین‌طور، اعتیاد به مواد مخدر با اعتیاد به پول، هر دو یکی است، هر دو می‌آید به مرکز آدم، قدغن است از نظر خدا. هیچ چیز، علاقه هیچ چیز نمی‌تواند به مرکز ما بیاید. ما نمی‌توانیم با چیزی هم‌هویت



بشویم. اگر بشویم، دچار قهر خدا خواهیم شد. مردم بدون اطلاع همانیده هستند، دچار قهر خدا هستند. آن مردم می‌گویند: «خدایا به ما چه چیزی دادی؟ نه پول دادی، نه خانه دادی، ما بدبخت، اصلاً توی خیابان زندگی می‌کنیم، حالا قهر هم داری؟!» او کاری ندارد شما خیابان زندگی می‌کنید، می‌گوید: «مرکزت را خالی کن! هر کسی هستی، شاه هستی، گدا هستی، مرکزت من هستم، چیزی نمی‌تواند باشد. اگر بگذاری مورد قهر من هستی.»

## حرف حکمت خور، که شد نور ستیر

### ای تو نور بی حُجُب را ناپذیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸۶)

حرف حکمت از فضای باز شده می‌آید که این نور، به اصطلاح ستیر است، ستیر یعنی مستور، پوشیده، ذهن نمی‌تواند ببیند. نور عدم را، هشیاری حضور را، هشیاری جسمی نمی‌تواند ببیند. برای همین می‌گوید نور ستیر. ستیر یعنی مستور، پوشیده. حُجُب یعنی پرده‌ها. ای تویی که من ذهنی داری با دل همانیده و نور بی‌پرده را ناپذیر هستی، یعنی پذیرنده این نور عدم نیستی. حالا این بیت برای چیست؟ بیت برای این است که شما به عنوان من ذهنی بدانید که اگر هشیاری جسمی را و من ذهنی را نگه دارید، هشیاری خداگونه را، هشیاری حضور را نخواهید پذیرفت. پس من ذهنی را و هشیاری جسمی را نگه ندارید و شما می‌دانید که این را دارید نگه می‌دارید. این به مطالعه کتاب نیست که بگوییم حالا ما یک دو سه تا کتاب بیشتر بخوانیم، سوادمان بیشتر بشود. یک هنری است، یک کاری است که شما باید خودتان برای خودتان انجام بدهید.

اول بدانید که با این من ذهنی که دویی کار می‌کند، تصویر ذهنی برای دیگران ایجاد می‌کند و ما با هشیاری جسمی با همدیگر، با صحبت‌های جسمی با همدیگر ارتباط داریم، می‌گوییم: این، مثلاً چیز را به من بده، این قدر پول بگیر؛ این، هر دوی این‌ها مشخص است ما می‌بینیم. ما با خداوند نمی‌توانیم این‌طوری معامله بکنیم. این نور ستیر نیست، نور جسمی، نوری است یا هشیاری است که جسمی است و ذهن می‌بیند. می‌خواهد بگوید ذهن نور عدم را نمی‌تواند ببیند.

پس هرچه که با ذهنت دریافت می‌کنی، نمی‌دانم خواب دیدم، تجسم کردم، فلان، این‌ها همه خیالات خود شماست، این‌ها حضور نیست. اگر با ذهن می‌بینید، هیچ شبیه خدا نیست، شبیه خودتان هم نیست، شما تبدیل نشده‌اید. یعنی باید از ذهن بیایید بیرون. با ذهن نمی‌شود اصل شما را و خدا را دید و هشیاری حضور را هم نمی‌شود درک کرد. پس هشیاری ذهنی جسمی را نگه ندارید!



## چون حیات از حق بگیری ای روی پس شوی مُستغنی از گل، می روی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸۳)

ای رَوَندۀ راهِ حقیقت، ای شما که دارید سعی می‌کنید رویِ خودتان کار کنید، اگر فضا را باز کنید و زندگی را از خدا بگیری، از همانیدگی‌ها مُستغنی می‌شوی و می‌روی. یعنی تا زمانی که شما فضاگشایی نکردید، حیات را یا زندگی را از خداوند بگیرید، شما همیشه از این همانیدگی‌ها زندگی خواهید خواست. به تدریج ما بگوئیم که آن چیزی را که ذهن من نشان می‌دهد و آن چیزی را که او به من می‌دهد من نمی‌خواهم. از آشکارترین آن‌ها که همه ما می‌شناسیم، توجه و تأیید و قدرشناسی و ارزش‌گذاری مردم است. شما باید مُستغنی باشید از گل، گل یعنی همانیدگی، همانیدگی‌ها.

و سؤال کنید، اگر می‌خواهید سؤال سازنده کنید، بگوئید که من واقعاً سیر شدم؟ مُستغنی شدم؟ بی‌نیاز شدم از همانیدگی یا از همانیدگی‌ها چیزی می‌خواهم؟ و تجسم کنید، مثل بگوئید همسرم، بچه‌ام، پولم، مقامم، تحصیلاتم، بدنم، در بدنتان چیزهای مختلف را تجسم کنید، هی‌کلم، زور بازویم، همان چیزهایی که به آن افتخار می‌کنیم، هنرم، دانشم، این‌ها گل هستند دیگر. شما از این‌ها مُستغنی شدید یا برای این‌ها، به خاطر این‌ها شما یک چیزی از مردم می‌خواهید؟ اگر چیزی می‌خواهید مُستغنی نشدید. اگر از این‌ها می‌خواهید پس از خداوند نمی‌توانید بگیرید. این در را باید ببندید، یک در دیگر باز شود. و تجربه داریم ما؛ شما بگوئید که خیلی خوب، تا حالا صد نفر، دویست نفر من را تأیید کردند چه چیزی در آمد از درون آن؟ اثرش پس از نیم ساعت از بین رفت. یک ذره خوشی به من دست داد. وقتی حس می‌کنم که از یکی برتر هستم، پولم از یکی بیشتر است خوشحال می‌شوم. ولی این خوشحالی چقدر می‌ماند؟ پنج دقیقه. این که شادی بی‌سبب نیست. شما ممکن است بگوئید من به این پنج دقیقه‌ها راضی هستم. نه، نباشید. برای این‌که ذات ما شادی است. ما اصلاً نیامده‌ایم که از همانیدگی‌ها خوشی بگیریم و زنده شدن به خدا را فراموش کنیم، این مأموریت ما نیست.

## جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم

در پی هستی فتاده در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۷)

همه انسان‌ها را می‌گوید، جمله‌شان یعنی همه انسان‌ها، تقریباً همه انسان‌ها که هم‌هویت شده هستند. مولانا بعضی موقع‌ها به نظر می‌آید که خیلی امیدوار نیست که مثلاً در جهان تعداد زیادی از آدم‌ها به حضور برسند.



می‌گوید همه انسان‌ها از ترس این‌که در آینده غمگین شوند، الآن در عین غم هستند. شما می‌گویید اگر این را از دست بدهم چه می‌شود، همین شما را تبدیل به عین غم می‌کند. عین غم یعنی من‌ذهنی. من‌ذهنی عین غم است. عین یعنی خودش است. سازنده غم است، پُر از غم است. یعنی ما از ترس این‌که یک موقعی به غم بیفتیم، عین غم را درست می‌کنیم در این لحظه. شما باید ببینید در این لحظه عین غم را درست می‌کنید یا واقعاً فضا را باز می‌کنید، یک فضایی درست می‌کنید که درونش زندگی هست، روشنایی هست. و در پی، به دنبال هستی‌ای که با ذهنشان ایجاد می‌کنند. یک چیزی در ذهنشان می‌گردند دنبال آن هستند، افتاده‌اند به عدم. این عدم منفی است، یعنی فنا. افتاده‌اند به این‌که هیچ چیزی نباشند، هیچ ارزشی ندارند.

این‌که انسان در ذهنش دنبال یک من‌ذهنی دیگری است که الآن این من‌ذهنی را قبول ندارد که الآن آن‌طوری که خودش را می‌بیند در آینده تبدیل به یک تصویر ذهنی بشود که این یک هستی خوبی است. من تجسم می‌کنم مثلاً ده سال دیگر پولم این‌قدر شود، خانام این‌قدر بزرگ شود، مردم من را دوست داشته باشند، مهمان دعوت کنم، خانام را نشان بدهم، این‌ها همه هستی است که به دنبالش هستیم. و یک من‌ذهنی که آن‌موقع خواهم ساخت که این واقعاً یک، فکر نمی‌کنم این من‌ذهنی است، فکر می‌کنم این واقعاً خودم است. برای همین می‌گوید در پی این هستی مجازی، این من‌ذهنی مجازی افتاده‌ام به فنا و عدم مجازی، هیچ شده‌ام. ما از چیزی می‌ترسیم که الآن عین آن هستیم. می‌توانیم این پدیده را در خودمان ببینیم. یک ذره تأمل کنید، چرا می‌شود.

## تا ز زخمِ لَختِ یابم من حیات چون قتیل از گاو موسی ای ثقات (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۳۷)

ثقات یعنی مُعتمدان. لَخت در واقع همین دُم گاو است. در این‌جا زخمِ لَخت همان درد هشیارانه هست که در این لحظه برای شناخت و رهایی از همانیدگی است. قتیل یعنی کُشته. اشاره می‌کند به یک داستانی که فقط خواستم این بیت را بیاوریم که اگر شما در این لحظه درد هشیارانه ندارید احتمالاً درست کار نمی‌کنید. شما باید یک مقداری دردِ هشیارانه کشیده باشید که بگویید من واقعاً دارم می‌بینم از یک چیزی که در دلم بود الآن دارم جدا می‌شوم و آن را باید ببینید. نمی‌توانیم ما گم شویم در فکرهایمان، دردهایمان، فکر کنیم که داریم کار معنوی می‌کنیم. کار معنوی رها شدن از همانیدگی‌ها است. و اشاره می‌کند به قصه‌ای که مولانا در مثنوی به آن اشاره می‌کند و آن این است که در زمان موسی یک یهودی بوده است که مال و ثروت زیادی داشته و وارثی نداشته غیر از پسرعمویش، عموزاده‌اش. و عموزاده‌اش منتظر می‌شود این شخص بمیرد، می‌بیند نمی‌میرد و توطئه می‌کند همین آدم ثروتمند را می‌کشد و اموالش را تصاحب می‌کند، منتها داد و قال راه می‌اندازد که این را



چه کسی کشته است، من باید این قاتلش را پیدا کنم و شکایت می‌کند به موسی که باید قاتل این پیدا شود. و موسی می‌گوید که گاو زرد بیاورید و بکشید و دُمش را بزنید به این کُشته و دُمش را که می‌زنند، با دُمش می‌زنند به کُشته، کُشته زنده می‌شود. وقتی زنده می‌شود اشاره می‌کند به عموزاده‌اش که او را کشته بود و به این ترتیب قاتل پیدا می‌شود.

و این نمادگونه، کُشته همین ما هستیم و گاو زرد هم همین من ذهنی است. به محض این‌که ما در اثر هشیاری آزاد شده از کشته شدن یک قسمتی از گاو دچار درد هشیارانه می‌شویم که زخمِ لخت است، زخمِ دُمِ گاو است، من حیات می‌یابم. یعنی به تدریج که شلاقِ درد هشیارانه را می‌کشیم و یک همانیدگی را شناسایی می‌کنم، می‌اندازم، حیات پیدا می‌کنم، مانند آن کشته یا مقتول که از گاو موسی به اصطلاح زنده شد. پس بنابراین این من ذهنی است که ما را کُشته و خودش هم دارد دنبال قاتل می‌گردد و یک قسمتی از آن را اگر ما جدا کنیم، یعنی یک درد هشیارانه‌ای بکشیم و شناسایی کنیم، خواهیم دید که چه کسی ما را دارد می‌کشد.

شما به صورت همین یک خُرده درد هشیارانه، ذهنتان را ببینید، خواهید دید که ذهن دائماً زندگی این لحظه را می‌بلعد، با همان شیشه‌ها، با همان مسئله‌سازی‌ها. یعنی ما یک کارخانه مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی هستیم و اگر هشیارانه جلوی این کار را در بعضی جاها بگیریم، این درد خواهد داشت، نگران خواهیم شد، خواهیم ترسید. یک سبک زندگی جدید که بر اساس مرکز عدم است من ذهنی را نگران خواهد کرد.

تِقَات یعنی معتمدان، کسانی که زنده شده‌اند. و پس شما باید درد هشیارانه را معادل شناسایی بدانید. اگر درد هشیارانه نیست، احتمالاً ذهن شما را دارد فریب می‌دهد و کاری صورت نمی‌گیرد. نمی‌شود ما بی‌جهت ذهن را بچرخانیم، از این فکر به آن فکر بپریم، از این موضعِ ذهنی به آن جایگاهِ ذهنی برویم و بگوییم که ما داریم کار می‌کنیم.

## توبه را زین پس ز دل بیرون کنم از حیات خُلد توبه چون کنم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰۱)

توبه که این‌همه درباره‌اش صحبت می‌شود، در واقع رفتن از ذهن به فضای یکتایی، یعنی به طور کلی باید شما بگویید که من از همانیدگی‌ها زندگی نمی‌خواهم و از این کار برگشته‌ام من. این توبه هست و بروید به این لحظه ابدی که حیات خُلد، وقتی رسیدیم به حیات خُلد و در این لحظه مستقر شدیم و فضا را باز کردیم، توبه دیگر معنی پیدا نمی‌کند که، از حیات جاودان که توبه نمی‌کنند.



توبه همیشه یادمان باشد حتماً یک درد هشیارانه‌ای که همین‌طور گفتم پیشش هست و شما می‌گویید که من دیگر از این همانندگی خودم را کشیدم بیرون و یک درجه دیگر به زندگی زنده شدم. پس آمدن از ذهن به بیرون، رفتن به فضای یکتایی این توبه هست، وقتی فضا باز شد، در فضای یکتایی هستیم توبه معنی نمی‌دهد. اگر مردم هنوز توبه می‌کنند احتمالاً عادت به توبه کرده‌اند، احتمالاً در ذهن توبه می‌کنند از یک چیز ذهنی به یک چیز ذهنی دیگر می‌روند. این که شما یک باوری را که با آن همانندیده هستید برمی‌دارید یک باور دیگر می‌گذارید با آن همانندیده می‌شوید می‌گویید از باور قبلی توبه کردم، الآن من دیگر رستگار شدم چون این باور را جایش گذاشتم، این توبه نیست، توبه نیست این. ولی وقتی فضا را باز کردید مرتب فضا را باز می‌کنید و در عدم، در فضای گشوده شده جا نیست که از این‌جا برویم به آن‌جا دیگر. این یک زندگی یک‌تکه است. یک مجموع است، در مجموع دیگر نمی‌شود برگشت از یک جایی به جای دیگر رفت.

در ذهن مردم توبه اشتباه می‌کنند، مولانا دارد می‌گوید. من فقط دارم توضیح می‌دهم که شما در خودتان ببینید که می‌گویید از این کار توبه کردم آیا توبه کردید دارید می‌روید به فضای یکتایی؟ رفتید؟ یا نه هنوز در ذهنتان هستید از یک جایگاهی رفتید به یک جایگاه دیگر؟ خودتان باید بسنجید و جواب بدهید. اگر از یک جایگاهی می‌روید به یک جایگاه دیگر، خفت هم می‌کشید ناراحت هم می‌شوید بی اثر است، فایده ندارد.

## چون بود آن چون که از چونی رهید؟

### در حیاتستان بی چونی رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۹۲)

حالا، چون یعنی چگونه مال ذهن است. بنابراین کسی که هنوز از چگونگی حالتش دارد صحبت می‌کند هنوز در چونی من ذهنی است، دارد از من ذهنی‌اش تعریف می‌کند یا توصیف می‌کند. توصیف حال من ذهنی شما چونی است، چونی یعنی چگونگی شما در این لحظه. اگر نمی‌فهمید که چگونه هستید در این صورت در حیاتستان ابدی هستید. حیاتستان ابدی یعنی جای زندگی ابدی که این لحظه باشد، این فضای گشوده شده در مرکزتان، این حیاتستان چگونگی و چونی ندارد. اگر شما توصیف می‌کنید خودتان را، حال خودتان را دارید من ذهنی‌تان را توصیف می‌کنید، دارید حال من ذهنی‌تان را گزارش می‌کنید، وگرنه نمی‌فهمید حالتان چطور است. البته خوب است ولی آن خوبی را نمی‌شود به توصیف درآورد.

می‌گوید چگونه چونی دارد آن کسی که از چونی، چگونگی رهیده است؟ چگونگی مال ذهن است و به حیاتستان بی چونی رسیده است؟

## بر زند از جان کامل معجزات بر ضمیر جان طالب چون حیات (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۰۸)

همین طور که زندگی این لحظه به ما می‌رسد، می‌گوید که اگر فضا باز بشود بر جان طالب، به درون طالب یعنی شاگرد معنوی، معجزه می‌شود. در درون شما معجزه رخ می‌دهد اگر فضاگشایی کنید و اگر هم، یعنی دوجور ما همسایه می‌توانیم پیدا کنیم، یکی خود خداست، زندگی است که بهترین منبع ماست که فضا را باز کنیم در این لحظه که معجزه در درون ما بشود. «بر زند از جان کامل معجزات» جان کامل منتها هم خداست هم کسی که به خدا زنده شده است. اگر کسی که به خدا زنده شده که در این مورد می‌بینیم مولانا واقعاً معجزه می‌کند در درون ما، انسان‌ها دارند تغییر می‌کنند.

وقتی شما متعهدانه این برنامه را گوش می‌کنید، این ابیات را زیاد تکرار می‌کنید و اعمال می‌کنید به خودتان، کاربردش را پیدا می‌کنید، می‌بینید دارید پیشرفت می‌کنید و پیشرفت، پیشرفت معمولی نیست شبیه معجزه است. پس از جان کامل، چه این جان، یک نفر انسان است که به خدا و بی‌نهایت او زنده شده چه خود خداوند، خود زندگی در درون ما، در دل ما معجزه رخ می‌دهد. همین طور که حیات می‌رسد، همین طور که زندگی به ما می‌رسد لحظه به لحظه، معجزات تغییر را هم شما در درونتان خواهید دید.

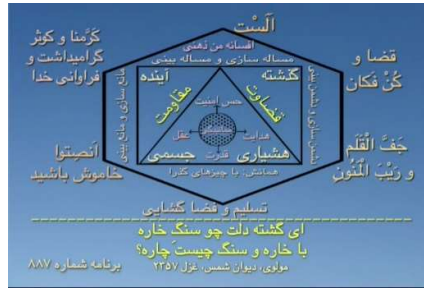


شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)

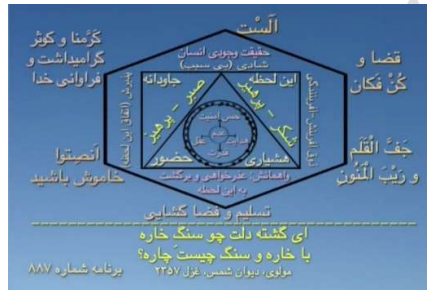


شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)





شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اجازه بدهید این شکل‌ها را هم سریع به شما توضیح بدهم. [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] این دو شکل را می‌بینید که انسان وقتی مرکزش همانیده است [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] ارزش خودش را نمی‌داند، یعنی نمی‌داند که از جنس خداست بنابراین ارزش جسم‌ها را دارد و این شخص که برحسب جسم‌ها می‌بیند همیشه کمیابی‌اندیش است. برای این‌که خودتان بسنجید، ببینید که شما کمیابی‌اندیش هستید یا فراوانی‌اندیش؟ [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] اگر به خودتان و به دیگران زندگی را روا می‌دارید احتمالاً شما مرکزتان را عدم کرده‌اید برای این‌که خداوند بی‌نهایت است و هرکسی هم که به بی‌نهایت او زنده شده یا حداقل مدتی عدم مرکزش بوده فراوانی‌اندیش است. فراوانی‌اندیشی سبب می‌شود که چیزها در زندگی ما فراوان بشوند. و همین‌طور که می‌بینید وقتی مرکزمان عدم می‌شود و باقی می‌ماند ما ارزش خودمان را به صورت زندگی شناسایی می‌کنیم، می‌فهمیم از جنس او هستیم و فکر و حرف و عملمان یکی است. این‌طوری نیست که ما یک قولی می‌دهیم، زیر آن می‌زنیم و یا حرفی می‌زنیم عمل نمی‌کنیم، تعهدی می‌کنیم اجرا نمی‌کنیم و راستین هستیم برای این‌که از جنس زندگی هستیم.

ولی در بالا [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] چون جسم هستیم یک تصویر ذهنی هستیم ارزش ما بستگی به این نقطه‌چین‌ها دارد. اگر نقطه‌چین‌ها به اصطلاح کم بشوند یا زیاد بشوند ما می‌توانیم حرفمان را عوض کنیم، تعهدمان را بشکنیم و در واقع این شکل‌ها [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] هم نشان می‌دهند که چرا انسان تعهد الست را زیر پا گذاشته، به خاطر این‌که این همانیدگی‌ها آمده مرکزش. یعنی انسان خودش را به عنوان خداگونگی یا از جنس خدا نمی‌تواند پیدا کند. دائماً خودش را جسم می‌بیند و در این لحظه



نمی‌تواند بگوید که بله من از جنس تو هستم [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، برای این کار باید مرکزش عدم بشود. اما این دو شکل هم جالب هستند.

[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]

## ای گشته دلت چو سنگ خاره با خاره و سنگ چیست چاره؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

خوب می‌بینید که وقتی دل ما سنگ خاره است، اول الست را انکار می‌کنیم می‌گوییم که ما از جنس زندگی نیستیم و چون قضاوت داریم، قضاوت قضا یعنی خدا و اراده خدا را در این لحظه که اتفاق این لحظه را به وجود می‌آورد نمی‌پذیریم و در نتیجه چون فضا باز نمی‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، کن‌فکان که می‌گوید او بشو و می‌شود استفاده نمی‌کنیم و در نتیجه دچار جَف‌القلم و ریب‌المنون می‌شویم. جَف‌القلم یعنی خداوند، حال ما را، وضعیت ما را، در درون و بیرون این لحظه برحسب این‌که فضا باز می‌کنیم یا نمی‌کنیم، الست را انکار می‌کنیم یا نمی‌کنیم می‌نویسد. اگر مرکزمان همان‌بده باشد اتفاقات بسیار بد خواهد افتاد. این اتفاقات باید این‌قدر زیاد بشود همین‌طور که بیت می‌گوید، یکی می‌گوید چاره من این است، نمی‌گوید ها! این‌طوری خواهد شد که این‌قدر اتفاقات بد برای من بیفتد درد بکشم، بالاخره درد من را بیدار کند.

آن‌یک‌یک نه، این‌یک‌یک [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] می‌تواند آدم در سنین پائین حتی ده‌سالگی، هشت‌سالگی این تصمیم را بگیرد که در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کند و الست را اعتراف کند، بگوید من از جنس خدا هستم. یعنی بله گفتن به اتفاق این لحظه و فضاگشایی، بله گفتن یعنی از اتفاق این لحظه زندگی نمی‌خواهم و عدم کردن مرکز، خودش اقرار به الست است، یعنی وقتی مرکزتان را عدم می‌کنید می‌گویید من از جنس خدا هستم، تمام شد رفت، کارتان درست شد. از آن لحظه به بعد یعنی شما دارید به حرف قضا گوش می‌دهید، چرا؟ برای این‌که این اتفاق را به وجود آورد و شما پذیرفتید و کن‌فکان، او می‌گوید بشو و می‌شود کار می‌کند.

همیشه این قلم خداوند درون شما را باز می‌کند، بیرون شما هم زیبا می‌نویسد، اتفاقات بد نمی‌افتد، دائماً تسلیم هستید چون هر لحظه می‌خواهید از جنس او بشوید. تسلیم گفتیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت. پس شما بدون درد زیاد این کار را دارید می‌کنید. یعنی هرکسی به زودی، هرچه قدر زودتر بهتر، هشت‌سالگی، هفت‌سالگی، ده‌سالگی، دوازده‌سالگی، نشد هجده‌سالگی، بیست‌سالگی باید به عمل تسلیم یعنی پذیرش اتفاق



این لحظه دست بزند و هر موقع تسلیم واقعی می‌شویم می‌بینیم که ذهن ما خاموش می‌شود یعنی انصتوا را داریم رعایت می‌کنیم. به تدریج ما داریم به گرمی داشت خدا یا زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او یا آمدن به این لحظه ابدی دست می‌زنیم. هرچه فضا در درون بیشتر باز می‌شود ما داریم به خداوند زنده می‌شویم. بالاخره اگر هیچ همانندگی نماند، به بی‌نهایت فراوانی او و بی‌نهایت بزرگی او ما زنده خواهیم شد بله بیت دوم می‌گوید،

## با خاره چه چاره شیشه‌ها را؟

### جز آنکه شوند پاره پاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

پس از این همه توضیح دیگر پیغام این ابیات کاملاً مشخص است. بیت اول گفت: «ای گشته دلت چو سنگ خاره» دیدید دیگر آن زیر، «با خاره» یا «با خاره و سنگ چیست چاره؟» شما الآن به‌عنوان خدایت، هشیاری [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] می‌گویید دلم سنگ شده، با دل سنگ [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] چاره‌ام چیست؟ خوب، یک چاره این است که دست به شناسایی بزنی. این شناسایی با مرکز عدم بهترین راه است و کوتاه‌ترین راه است و راهی است که زندگی پیشنهاد می‌کند. یکی دیگر هم این است که نه سنگ خاره را نگه داری! می‌گوید اگر خاره را نگه داری:

## با خاره چه چاره شیشه‌ها را؟

### جز آنکه شوند پاره پاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

اگر شیشه‌ها را نزدیک خاره بگذارید شیشه‌ها چه‌جوری می‌شوند؟ اگر شیشه‌ها را بزنی به سنگ خارا چه‌جوری می‌شوند؟ می‌شوند پاره پاره. خوب شما می‌خواهید که شیشه‌هایتان را شناسایی کنید یکی یکی، که توقعات همانندگی است، بیندازید. با شناسایی از دست آن‌ها آزاد بشوید. هر همانندگی را که شناسایی کنید بگویید من با این هماننده هستم و در هشیاریتان نگه دارید، وقتی در هشیاریتان نگه می‌دارید می‌گویید من نمی‌توانم کاری کنم ولی آگاه هستم این باید بیفتد، پس از یک‌ماه دوماه می‌بینید افتاده، نیست. چرا؟ شما اجازه دادید که زندگی به شما کمک کند. نگفتید نمی‌اندازم هر لحظه لچ نکردید با آن ستیزه کنید. یا نگفتید نمی‌اندازم یا نمی‌شود بیندازم. می‌گویی من می‌خواهم بیندازم ولی خودم بلد نیستم. پس این را من نگه می‌دارم ببینم زندگی به من چه‌جوری کمک می‌کند. و غزل در آن مسیر دارد می‌رود. می‌گوید، اگر دلت را سنگ خارا نگه داری شیشه‌ها چه می‌شوند؟ شیشه‌ها می‌شکنند. و شما همین را ببینید که ما چه‌قدر با سنگ به اصطلاح دلمان



شیشه‌های مردم را می‌شکنیم. مردم هم شیشه‌های ما را می‌شکنند. اگر ما شیشه داشته باشیم مردم مرتب بشکنند این خوب است؟ درد بکشیم، درد بیهوده؟! نه، خوب نیست. و الآن خودش دارد به ما می‌گوید چه کار باید کرد. پس بنابراین این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هر کدام یک شیشه هستند گفتیم یک توقع هستند. هر همانیدگی یک خواست است، که فعال است آن زیر. و این نقطه‌چین‌ها هم‌دیگر را گفتم هل می‌دهند، می‌گویند من می‌خواهم، آن یکی می‌گوید من می‌خواهم. که می‌گفت «از تناقض‌های دل پشتم شکست» هفته قبل داشتیم. به معشوق می‌گفت بیا سر من را با دست نوازش بده از این تناقض‌های دل پشتم شکسته است. پس این نقطه‌چین‌ها شیشه هستند. اگر نقطه‌چین‌ها که خودشان سنگ هستند ما سنگ را نگه داریم شیشه‌ها خواهند شکست ما آسیب خواهیم دید و نمی‌خواهیم این راه را برویم. راه این است که [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما فضا را باز کنیم و روز به روز نرم‌تر بشویم. الآن خودش دارد می‌گوید:

## زان می‌خندی چو صبح صادق

### تا پیش تو جان دهد ستاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

ستاره همین همانیدگی است. نمادگونه صحبت می‌کند. الآن می‌بینید بازهم بیت به زبان وحدت است. چه کسی می‌خندد؟ زندگی. زندگی در این لحظه کمک می‌کند به شما فضا را باز کنید. شما تصمیم می‌گیرید دخالت نکنید. مقاومت نکنید. دخالت با مقاومت و قضاوت است. بنابراین خداوند باز می‌شود، در مرکز شما و او می‌خندد. او که می‌خندد شما هم می‌خندید. درست مثل این‌که داریم به شما می‌گوییم. می‌گوییم در این لحظه فضا را باز می‌کند مثل صبح صادق می‌خندد. صبح کاذب، یعنی دروغین، همین من‌ذهنی است. پس این لحظه شما مقاومت نمی‌کنید فضا باز می‌شود. چه کسی باز می‌کند؟ زندگی، شما، هر دو باهم. این را می‌گویند وحدت.

«زان می‌خندی چو صبح صادق» شما به خداوند می‌گویید خداوند هم به شما می‌گوید. ولی به‌رحال در این لحظه فضا باز می‌شود مثل صبح صادق است. صبح صادق یعنی واقعاً دیگر صبح است و آفتاب دارد می‌آید بالا. وقتی آفتاب می‌آید بالا ستاره جان می‌دهد، در آسمان، دیگر ستاره نمی‌بینی. وقتی آفتاب درون می‌آید بالا ستاره همانیدگی غروب می‌کند. دیده نمی‌شود دیگر. پس چاره را گفت؛ شما مثل صبح صادق باید بخندید. شما چون به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌توانید بخندید پس باید فضا باز کنید زندگی بخندد، شما و زندگی باهم بخندید. تا همانیدگی، که همان شیشه است، دیگر الآن نمی‌شکند بلکه زندگی می‌دهد. بلکه شما شناسایی می‌کنید که این توقع بی‌جا است. چرا؟ برای این‌که صبح صادق دمید فضا باز شد از آن‌جا اثر گرفتی، قبلاً از ستاره می‌خواستی. ستاره همانیدگی است.



چرا می‌گوید ستاره؟ شب که می‌شود، یعنی شب ذهن، شبیه شب به اصطلاح معمولی، آسمان را نگاه کنید چه قدر ستاره هست؟ میلیون‌ها ستاره طست. شبیه ماست. حالا ما میلیون‌ها همانندگی نداریم. اتفاقاً ما چندتا همانندگی درشت داریم یکی دوتای آن فروبریزد این قدر هشیاری زیاد می‌شود که دیگر ما همه را تارومار می‌کنیم. شما همین که یک‌خُرده، الان مثنوی خواندیم، گفت:

## چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

### سرد شد بر آدمی مُلک جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶)

یادتان است؟ همین الان خواندیم. پس نتیجه گرفتیم که چاره این است که من و خداوند هر دو مثل صبح صادق بخندیم تا همانندگی شناخته بشود و مثل ستاره اُفول کند. اگر شما این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را حفظ کنید مقاومت و قضاوت کنید نخواهد خندید، این صبح کاذب است. ولی فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در اطراف اتفاق این لحظه صبح صادق است. هر لحظه که ما تمام توانمان را به‌کار بیندازیم مقاومت را صفر کنیم قضاوت را صفر کنیم و فضا در درونمان باز بشود.

شما اگر مقاومت و قضاوت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را صفر کنید زندگی خودش فضا را باز می‌کند. یعنی در این بیت نمی‌توانید بفهمید که واقعاً زندگی باز می‌کند یا شما. زندگی، خداوند، می‌خندد یا شما، یا هر دو باهم. حقیقت این است که هر دو باهم می‌خندیم مثل صبح صادق. تا این نقطه‌چین‌ها که ستاره هستند جان بدهند و روزمان بشود دیگر [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آفتاب درونمان بیاید بالا. حالا خودش دارد توضیح می‌دهد:

## تا عشق کنار خویش بگشاد

### اندیشه گریخت بر کناره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

یعنی همین که فضا را باز می‌کنید دارد خداوند آغوشش را باز می‌کند شما را به صورت هشیاری در آغوش می‌گیرد. به شرط این‌که مرکز را عدم نگه دارید. تا عشق، کنار، یعنی بغل، آغوش، را بگشاد. عشق چیست؟ عشق وحدت ما با اوست. یکی شدن هشیاری انسانی یا شناسایی هشیاری انسانی به صورت زندگی، نه من‌ذهنی، عشق است. هر لحظه که شما فضا را باز می‌کنید دارید در درون شناسایی می‌کنید که من من‌ذهنی نیستم چون من‌ذهنی خاموش می‌شود شما از جنس زندگی می‌شوید، در نتیجه عشق آغوشش را باز می‌کند. اندیشه همین اندیشه ذهن



است. «گریخت بر کناره» یعنی فرار کرد رفت به حاشیه. دیگر در مرکز شما نیست. «اندیشه گریخت بر کناره». در این شکل‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهم. الان در مرکز است، همین که شما فضاگشایی می‌کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، عشق، یعنی وحدت شما با زندگی، باز می‌شود، اندیشه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که قبلاً کنترل می‌کرد ما را فرار می‌کند می‌رود کنار. اتفاقاً در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد آن نقطه چین‌ها رفتند کنار. درست است؟ پس این راه آزادی ماست. کاملاً دیگر مشخص می‌شود. در بیت بعدی می‌گوید:

## چون صبر بدید آن هزیمت

### او نیز بجست یکسواره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

صبر در این‌جا تأخیر در ذهن است صبر به اصطلاح سازنده نیست که ما این‌جا [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] داریم. این صبر [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نیست که موقع فضاگشایی ما باید صبر کنیم با درد هشیارانه که تغییر صورت بگیرد. صبر در این‌جا یعنی تأخیر در ذهن [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. همه‌مان این صبر منفی را داریم. «چون صبر بدید آن هزیمت» می‌گوید وقتی تأخیر در ذهن، یا میل به ماندن در ذهن - گاهی می‌گوییم اصل ماند در فیزیک، اینرسی به اصطلاح - میل ما در اقامت در ذهن و هشیاری جسمی داشتن، می‌گوید وقتی دید آن فرار را؛ فرار چه کسی را؟ فرار بیت قبل را: (تا عشق کنار خویش بگشاد / اندیشه گریخت بر کناره) فرار اندیشه را. پس اندیشه یعنی چه؟ توجه کنید، این خیلی ساده است. ذهن ما دارد فکر بعد از فکر می‌کند، این‌ها همانیده‌اند. ما از یک فکر همانیده می‌پریم به یک فکر همانیده، در نتیجه می‌بندیم راه را به زندگی. اصل ما زیر این فکرها پنهان است، این اسمش اندیشه است در این‌جا.

حالا، من و شما هم الان سه سال است چهار سال است پنج سال است روی خودمان کار می‌کنیم ولی از حضور و حرکت از ذهن، رفتن به فضای یکتایی خبری نیست، از تسلیم کامل خبری نیست، چرا؟ برای این‌که صبر می‌کنیم، برای این‌که اینرسی داریم به اصطلاح، در فارسی بگوییم قدیم می‌گفتند: اصل ماند. اصل ماند می‌گوید که هر چیزی را که به هر صورتی باشد می‌خواهد حالتش را حفظ کند، مگر نیرویی به آن وارد شود، درست است؟ یک جسمی که در حال حرکت است می‌خواهد در حال حرکت باقی بماند، مگر یک نیرویی باز بدارد. هر جسمی که ساکن است می‌خواهد ساکن باشد تا ابد، این را می‌گویند اینرسی دیگر. قانون اینرسی یعنی کشیده می‌شویم، ذهن می‌کشد، چون همانیدگی داریم ما، به صورت هشیاری ما کشیده می‌شویم به درون ذهن، یعنی می‌خواهیم جسم باشیم. ما می‌خواهیم هشیاری جسمی را حفظ کنیم، مهم است که بدانید صبر یعنی چه.



می‌گوید اندیشه برود یعنی ما میل نداشته باشیم از یک فکری به فکر دیگر بپریم، چه می‌شود؟ دیگر ماندن در ذهن فایده ندارد، ما متوجه می‌شویم که چرا دیگر این‌جا بمانیم؟ چون ما را اندیشه نگه می‌داشت در ذهن، برای همین می‌گوید: «چون صبر بدید» شاعرانه می‌گوید «آن هزیمت» آن فرار را، این هم سوار اسبش شد و بیکه و تنها رفت، دیگر منتظر کسی نشد، یعنی صبر هم رفت. صبر یعنی تأخیر در ذهن. پس این همه که ما شکایت می‌شنویم که آقا ما چه کار کنیم همین‌طور در ذهن مانسیم؟ برای این‌که اندیشه را کم نمی‌کنید. چرا اندیشه را کم نمی‌کنید؟ هنوز معتقد هستید که وضعیت‌ها و اجسام زندگی دارند، هنوز معتقد هستید که آدم‌ها به‌جای خود زندگی یا خدا می‌توانند به شما زندگی بدهند، هنوز فکر می‌کنید وضعیت‌ها اگر عوض بشوند زندگی شما درست می‌شود، این‌ها غلط است، ذهن این‌طوری نشان می‌دهد.

البته ممکن است آدم سر کار برود یک حقوقی بگیرد، خوب در جیبش پول است، این بله وضعیتش بهتر می‌شود، وضعیت بیرونی‌اش بهتر می‌شود ولی زندگی‌اش بهتر نمی‌شود. وضعیت زندگی با زندگی فرق دارد. وضعیت زندگی یک چیز ذهنی است، خود زندگی از جنس ذهن نیست و شما خود زندگی هستید.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

**چون صبر بدید آن هزیمت**

**او نیز بجست یکسواره**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

یکسواره یعنی منتظر کسی نشد، گفت ما هم رفتیم. «چون صبر بدید آن هزیمت» یعنی میل به اقامت در ذهن دید که اندیشه رفت، این هم بلند شد رفت و بعد می‌گوید چه کسی ماند؟

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

**شد صبر و خرد بماند سودا**

**می‌گیرد و می‌کند حراره**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

حراره یعنی سرود و تصنیف خواندن، شادی کردن، و این تصاویر [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خوب نشان می‌دهد. «شد صبر و خرد» یعنی رفتند، صبر و خرد رفتند. میل به تأخیر در ذهن و پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] رفت، چه ماند؟ عشق [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]،



سودا یعنی عشق. مرکز، عدم شد عشق ماند. عشق چه کار می‌کند؟ مرکز عدم چه کار می‌کند؟ از همان چیزهایی که آن‌جا نوشته، عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت، شادی، آفرینندگی، عشق، برکت زندگی، هزار جور چیزی که برای زندگی لازم است، از آن‌ور می‌آورد به این طرف پخش می‌کند.

«می‌گیرد» یعنی خودش را بیان می‌کند، لطافت را بیان می‌کند و حراره می‌کند. حراره می‌کند یعنی دائماً شادی می‌کند. پس حراره می‌کند یعنی برکات زندگی را می‌آورد و به این جهان پخش می‌کند. می‌گیرد، اشکش می‌آید، اشک از دلش می‌آید، دلش برکت زندگی را به جهان پخش می‌کند، خودش هم فیض می‌برد. پس وقتی تأخیر در ذهن و اندیشه همانیده می‌رود، مرکز عدم با عشق شروع می‌کند به گریه کردن و سرود خواندن، شادی کردن.

## خلقی ز جدایی عَصیرت

### بر راه فتاده چون عَصاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

الآن مشخص شد که این بیت از جانب انسان به خداوند است. می‌گوید جماعتی از این‌که از شراب تو جدا شده مثل شیره دارد راه می‌رود، غلیظ است، یعنی هشیاری جسمی. ما چون هشیاری مست کننده تو را نداریم، با من ذهنی و هشیاری جسمی راه افتاده مثل شیره راه می‌رود. شیره غلیظ است نمی‌رود، حالا بعضی‌ها می‌گویند عصاره یعنی تفاله‌ای که به اصطلاح انگور را گرفته باشند شیره‌اش را، آن تفاله‌اش را می‌گویند عصاره.

می‌خواهد بگوید که هشیاری جسمی و من ذهنی خیلی کند راه می‌رود حرکت ندارد، قدرت ندارد، شادی ندارد. جماعتی در اثر همانیدن با چیزها [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی) هشیاری جسمی پیدا کردند، بنابراین از شراب تو جدا شدند و زندگی کردنشان به اصطلاح کند است، شادی ندارد، زندگی در آن نیست، روح نیست در من ذهنی. «خلقی ز جدایی عَصیرت» یعنی عَصیر تو، شرابی که تو می‌دهی. پس ما باید به شراب او دسترسی پیدا کنیم. شراب [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) او هم الآن فهمیدیم که اگر اندیشه‌های همانیده و خاصیت اینرسی صبر کردن در ذهن از بین برود، فقط عشق بماند، این شراب به ما می‌رسد. می‌گوید ما مدت‌هاست منتظر این شراب هستیم، مدت‌هاست کند حرکت می‌کنیم. درست شما حرکت یک شاپرک را با کرم مقایسه کنید. کرم می‌آید، می‌خورد می‌خورد چاق می‌شود، بعد یک دفعه آویزان می‌شود از داخلش یک شاپرک در می‌آید. آن شاپرک کجا این کرم کجا؟! این کرم هر چه قدر هم سریع حرکت کند به حرکت او که نمی‌رسد که او دارد پرواز می‌کند. ولی آن شرابی که شاپرک می‌خورد، با شرابی که کرم می‌خورد، آن حرکتی که شاپرک می‌برد می‌رود با حرکت کرم یکی است؟ کرم هر چه قدر سریع حرکت کند، بدو هم به شاپرک نمی‌رسد.



## هرچند شده‌ست خون جگرشان

### چُستند در این ره و چکاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

چکاره: قوی، ضربه‌زننده، استوار. و از «چک» و «آره» می‌آید. و چُست یعنی تیز و چابک. البته این را می‌توانستیم بخوانیم «چستند و در این ره و چکاره»، ولی زیباتر است که فعلاً این طوری بخوانیم. آن طوری بخوانیم باید بگوییم این‌ها چه هستند و چه کاره هستند. شاید این هم مولانا در نظر داشته است، ولی حالا به این صورت زیبا معنی می‌کنیم. می‌گوید که درست است که انسان‌ها جگرشان خون شده یعنی درونشان درد است، اما این‌ها از جنس چُستی هستند، تیز هستند، چابک هستند، درست هم هست. ما فضا را باز کنیم از جنس او بشویم یعنی ما مثل کرم و شاپرک نیستیم، ما آنآ در این لحظه می‌توانیم فضاگشایی بکنیم، کرم تبدیل به شاپرک بشود. چُست هستند، چابک هستند و ضربه زننده، که بیت کاملاً مشخص است.

درست است که الآن ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و کُند هستیم، جگرمان خون شده، درد داریم ناله می‌کنیم و خاصیت‌های من‌ذهنی را از خودمان بروز می‌دهیم، همه‌اش این‌جا هم نوشته شده؛ مانع می‌سازیم، مسئله می‌سازیم، دشمن می‌سازیم، هشیاری غلیظ جسمی داریم، بالاگفت شیر، قضاوت می‌کنیم مقاومت می‌کنیم، در گذشته و آینده زندگی می‌کنیم و عقلمان کم است، عقل همانیدگی‌هاست، حس امنیت نداریم می‌ترسیم. شما من‌ذهنی دیدید که نترسد؟! همه من‌های ذهنی می‌ترسند ولو این‌که دوستان زیادی دارند، حتی یک لشکری پشت‌شان است، آن‌ها می‌ترسند، هدایتشان را از دست داده‌اند، قدرت ندارند و بالاتر از همه درد دارند در مرکزشان.

«هرچند شده‌ست خون جگرشان» یعنی این عکس [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، اما به محض این‌که فضا را باز کنند در اطراف اتفاق این لحظه [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چست می‌شوند چابک می‌شوند و ضربه‌زننده، می‌توانند همانیدگی‌هایشان را بشناسند، دردهایشان را بیندازند، زودی به تو برسند.

**\*\*\* پایان بخش دوم \*\*\***

## بیگانه شدیم بهر این کار با عقل و دل هزارکاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

می‌گویند برای حالت چابکی و ضربه‌زندگی به علت این‌که از تو دور افتادیم و به‌خاطر این‌که هزارکاره شدیم بیگانه شدیم. یعنی ما بلد نیستیم چابک بشویم برای این‌که چابک بشویم باید از جنس تو بشویم. ما این‌قدر عادت کردیم که با همانیدگی‌ها ببینیم اصلاً فکر نمی‌کنیم که یک‌جور دیگر هم می‌شود دید.

پس در بیت قبل گفت که درست است که جگرشان خون است غصه‌های زیادی در مرکزشان دارند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این انسان‌ها ولی اگر بدانند که از جنس تو هستند و به قضای تو تن دردهند و در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشا بشوند به‌صورت حضور ناظر با هشیاری ناظر و حضور و نظر ببینند، همانیدگی‌هایشان را می‌بینند و پُرحرکت می‌شوند، چُست می‌شوند و ضربه‌زننده یعنی فوراً می‌توانند همانیدگی‌هایشان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را بشناسند و ببندازند، از جنس تو هستیم ما [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

بنابراین ضربه‌زننده یعنی ما هرچیزی را که به ما غصه بدهد می‌توانیم خُردش کنیم، اجازه ندهیم کسی یا چیزی در این جهان به ما غصه بدهد ولی آیا بلد هستند این کار را؟ می‌گویند نه بلد نیستند برای این‌که از بس از طریق این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینند در این کار یعنی در کار از جنس تو شدن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به‌اصطلاح بسیار ناشی شده‌اند بسیار بیگانه شده‌اند از این راه، یعنی ما از راه معنویت و فضاگشایی و تسلیم بسیار دور شده‌ایم، چرا؟ برای این‌که هر لحظه از طریق یک همانیدگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم هزارکاره شدیم. اگر به‌جای هزار کار فقط یک کار را بلد بودیم و آن فضاگشایی بود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بقیه کارها را خود زندگی انجام می‌داد. بله. پس الآن به خودمان مراجعه کنیم و از خودمان بپرسیم آیا من هم از این راه و از این کار دور شدم و بیگانه شدم؟ یا نه تسلیم و فضاگشایی را بلد هستم و صرف‌نظر از این‌که دیگران این کار را می‌کنند یا نمی‌کنند، من این کار را می‌خواهم انجام بدهم؟ من فهمیدم معنویت چیست، معنویت تبدیل است. من دیگر نمی‌توانم هزارکاره بشوم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، بهتر است یک‌کاره بشوم. آن کار فضاگشایی است و مرکز عدم است و از جنس زندگی شدن است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و زندگی می‌تواند از طریق من برای هزار مورد هزار تا فکر متفاوت بکند و این درست است، نه این‌که من از طریق همانیدگی‌ها فکر کنم و هیچ فکر هم

مؤثر نباشد، عاقلانه نباشد. بیت بعدی عربی هست، سه بیت بعدی که ابیات بسیار بسیار زیبا و به اصطلاح مفید هستند. می‌گوید:

## الْعِشْقُ حَقِيقَةُ الْاِمَارَةِ وَ الشَّعْرُ طَبَالَةُ الْاِمَارَةِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

«عشق حقیقت فرمانروایی است و شعر، طبل زنده علامت عشق است.»

اگر دومی را آماره بخوانیم، آماره یعنی علامت و نشان، اماره یعنی فرمانروایی، پس همچون مشکل هم نیست، عربی هم نیست برای این که عشق که معلوم است، حقیقت هم معلوم است، اماره هم معلوم است، شعر هم که معلوم است و طَبَال را می‌توانیم مخفف به اصطلاح طَبَال بگوییم یعنی طبل زنده. و آماره اگر علامت باشد مشخص است می‌گوید عشق، حقیقت فرمانروایی است و شعر، طبل زنده علامت عشق است. به طور ساده شده می‌خواهد بگوید که برای زندگی ما انسان‌ها، فرمانروا عشق است یعنی من ذهنی نمی‌تواند فرمانروا باشد. وحدت ما با زندگی، حقیقت وجودی ما است، حقیقت فرمانروایی انسان به عشق است.

عشق هم یعنی عملاً تبدیل شدن به خداییت خودمان که فضای درون باز بشود. اگر بخواهیم با این شکل‌ها نشان بدهیم این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که حالت فکر کردن از طریق همانندگی‌هاست در واقع هیچ چیزی نیست. اگر ذهن ما ساده می‌شد، می‌گوید شعر - حالا لزوماً شعر ادبی نیست - می‌گوید بیان ذهنی، بیان ذهنی طَبَال این فرمانرواست. و دقت می‌کنید که می‌گوید عشق فرمانرواست و یک طبل یا طَبَالی دارد و آن ذهن ماست، بیان ذهنی ماست. اولاً نشان می‌دهد که ما که به اصلمان باید زنده بشویم، اصلمان خداوند است، بی‌نهایت است یا بگوییم ابدیت است. یعنی ما چاره‌ای نداریم بیاییم به این لحظه ابدی در این جا مستقر بشویم و بی‌نهایت بشویم و این فرمانرواست. و این فرمانروا یک پرچمی، یک چیزی هم دارد که نمی‌گوید پرچم، می‌گوید طَبَال، طَبَال یعنی مرتب می‌زند و این فرمانروا در حال جنگ هم هست. بیت بعدی می‌گوید که این فرمانروا که عشق باشد غارت می‌کند، غارت می‌کند یعنی هر چیزی را که جلوی او می‌گذاری الآن غارت می‌کند. الآن می‌رسیم، اجازه بدهید این را ببینیم.

می‌گوید که، پس فهمیدیم، درست است که عربی است ولی ساده است. عشق حقیقت فرمانروایی این عالم است. ما هیچ چاره‌ای نداریم به عشق که وحدت ما با بی‌نهایت خداوند است یا تبدیل ما به بی‌نهایت خداوند است صورت بگیرد. یعنی این طرز زندگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که نقطه چین‌ها، همانندگی‌ها را گذاشتیم



در این جا، این غلط است بلکه این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] درست است برای این که این عشق است، این نشان می‌دهد که ما فضا را باز کردیم با او یکی شدیم و مرکز ما عدم مانده است. پس اگر شما مرکزتان جسم باشد و به عشق تبدیل نشده باشید در این صورت فرمانروای خودتان نیستید، اسیر من ذهنی هستید.

و حالا در این جا شعر که بگوییم مولانا شعر می‌گوید یا ما شعر می‌گوییم یا بیان ذهنی می‌کنیم، هر بیان ذهنی دلیل بر وجود زندگی است و گرنه ما نمی‌توانستیم بیان کنیم. درست است که ممکن است بیانش درست باشد یا غلط باشد، ما می‌توانیم من ذهنی را اظهار کنیم یا مثل مولانا بیاییم شعر بگوییم یا یک مطلب معنوی بیان کنیم. به هر حال چه بیان من ذهنی چه بیان زندگی، هر دو می‌گوید سروصدایی است که طبل فرمانروا را معرفی می‌کند و فرمانروا طبل جنگی دارد که در این بیت مشخص است. می‌گوید:

إِحْدَرُ فَامِيرُنَا مُغِيرُ  
كُلُّ سَحَرٍ لَدَيْهِ غَارَهُ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

«بپرهیز که امیر ما غارتگر است. هر سحرگاه همه چیز را غارت می‌کند.»

می‌گوید حواست باشد، بپرهیز، امیر ما یعنی همین عشق، غارتگر است. هر سحری یعنی این لحظه، این لحظه، بعداً هم که این لحظه است، لحظه بعدی هم که این لحظه است، هر سحری هر چیزی را که جلوی روی آن بگذاری غارت می‌کند. خیلی مهم است شما این بیت را برای خودتان خوب معنی کنید. «إِحْدَرُ»: بپرهیز، حواست آن جا باشد، هر چیزی را که در این لحظه در مقابل خدا می‌گیری و این ذهن است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] آن را دارد غارت می‌کند. این لحظه امیر ما غارت می‌کند. چه چیزی را غارت می‌کند؟ هر نقطه‌چینی را که این لحظه جلوی آن می‌گیری. پس بنابراین شما نباید نقطه‌چین بگیری، غارت می‌کند و این اشتباه است که شما بیایید بگویید که خداوندا من با پول یا چیز دیگری همانیده هستم، تو را خدا این را زیاد کن و رحم کن به ما! ما این همه نقطه‌چین داریم، این‌ها را کم نکن، مال مردم را کم کن، مال ما را زیاد کن! این‌ها دعا نیستند برای این که هر چیزی را که می‌گذاری مرکزت، جلوی آن می‌گیری، غارت می‌کند یعنی می‌زند از بین می‌برد. این را چه کسی می‌کند؟ خداوند می‌کند. بله. پس دارد می‌گوید یک بار دیگر شعر را نشان بدهم.

إِحْدَرُ فَامِيرُنَا مُغِيرُ  
كُلُّ سَحَرٍ لَدَيْهِ غَارَهُ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)



بپرهیز که امیر ما با طبلی که می‌زند، غارت می‌کند. یعنی در واقع ضربانِ ذهنِ شما که می‌زند، طبلِ آن است. شما این را به‌عنوان طبلِ فرمانروا بگیرید که طبلِ جنگ است، طبلِ غارت است، شما جلوی آن نایستید. هرچه را که ارائه می‌کنی به‌صورت جسم، غارت می‌کند.

پس نگاه کنید اگر این لحظه همانندگی شما را غارت می‌کند، خوب شما که جلوی او نمی‌توانید بایستید، شما جلوی خداوند نمی‌توانید بایستید بنابراین همکاری کنید، شناسایی کنید، به خودتان بیایید، بگویید امیر ما غارتگر است، این تَقَاتُ ذهنِ من دارد کار می‌کند این هم طبلش است دارد می‌زند، این طبلِ جنگ است دارد غارت می‌کند، من حواسم باشد. برای همین می‌گوید «إِحْذَر» حواست باشد یعنی، پس امیر ما «مُغِيرٌ» غارتگر است. آن هم چه موقع؟ بعضی موقع‌ها نه، «كُلُّ سَحَرٍ» هر سحری. پس بهتر نیست که ما خودمان را آماده کنیم او غارت کند؟ می‌گوییم بپر، خیلی خوب، این لحظه این چیز من را اذیت می‌کند واقعاً فکرم را دادم به آن، در هشیاری‌ام نگه می‌دارم غارت کن، تو که می‌خواهی غارت کنی، و همین لحظه این را پیش آوردی که غارت کنی دیگر. و این لحظه هم هرچیزی را که بالا می‌آورد همان را می‌خواهد غارت کند. «لَدَيْهِ غَارَةٌ» هرچیزی که جلوی رویش است یعنی هر چیزی را که جلوی روی او می‌گذاری غارت می‌کند مگر عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را بگذاری. عدم را غارت نمی‌کند دیگر.

چرا غارت می‌کند؟ برای این‌که شما عدم را بگذارید تا یاد بگیرید که بابا هی من گفتم این را زیاد کن آن را زیاد کن به‌جای این‌که زیاد کند این‌ها را می‌گیرد. من بفهمم پس من دارم کار غلطی می‌کنم به‌جای این‌که او را بگذارم مرکز یک چیز دیگر را گذاشتم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هی می‌گویم این را زیاد کن. او هم نمی‌کند، نمی‌کند که هیچ، غارت هم می‌کند. پس این کار من غلط است. دُرُست است؟ خوب بیت بعدی این را تکمیل می‌کند باز هم.

## أُتْرِكُ هَذَا وَصِفَ فِرَاقًا تَنْشَقُّ لِهَوَلِهِ الْعِبَارَةُ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

«این را فروگذار و هجران را توصیف کن. از بیم فراق زهره سخن می‌ترکد.»

می‌گوید این را فروگذار این حرف‌ها را رها کن اصلاً. این حرف‌هایی که زدیم. حالا بیا فِرَاق یعنی جدایی را وصف کن توصیف کن. صِف یعنی توصیف کن. اگر بخواهی شما جدایی را توصیف کنی بیا این‌ها را رها کن این‌هایی که حرف داریم می‌زنیم. تو بیا فِرَاق را توصیف کن. حالا اگر شما فِرَاق را بخواهی توصیف کنی واقعاً باید

فضاگشایی کنی به صورت هُشیاری ناظر، فراق را جدایی را تجربه کنی. یعنی بگویی من به‌عنوان زندگی جدا از این ذهنم هستم و ذهن را ببینی.

صِف، توصیف کن، نه که ذهناً توصیف کن یعنی شما یک واحد دیگری باش یک باشنده دیگری باش که آن براساس حضور است ذهن را ببین. و متوجه شو که از ترس او، از ترس او، چه بگویند از ترس جدایی یا از ترس او یعنی عشق یعنی ما باید از جدایی نباید بترسیم. در بیت بالا گفته پرهیز. حواست باشد مواظب باش. این دُرست مثل اِتقوا می‌ماند. یادتان هست؟ الآن گفت برحذر باش حواست باشد. الآن می‌گوید حالا این مطلب را بگذار کنار، زیاد به مغزت فشار نیاور. تو بیا جدایی را وصف کن. به صورت هُشیاری ناظر ببین که تو جدا شدی. برای این‌که جدایی را ما خوب بفهمیم درک کنیم، نه ذهناً بگوییم هی بله بله ما جدا شدیم جدا شدیم ما جدا هستیم دیگر، نه. بِکِش عقب به صورت هُشیاری ذهنت را ببین من‌ذهنی را ببین همانندگی‌ها را ببین. این را می‌گویند توصیف کن فراق را. متوجه بشو که در این حالت عبارات به هم می‌ریزد. من‌ذهنی نمی‌تواند حرف بزند، زهره سخن می‌ترکد از ترس او، از ترس عشق.

یعنی عشق فرمانرواست. طبل جنگ می‌زند و هیچ باشنده ذهنی یا جسمی در مقابلش نمی‌تواند مقاومت کند. حالا که شما آمدید طرف او به صورت حضور ناظر، ذهن نمی‌تواند حرف بزند، حرف‌هایش به هم می‌ریزد. می‌ترسد. می‌ترسد حرف بزند. چون الآن دیگر زندگی آمده به مرکزتان، شما به خدا زنده شدید. «تَنَشَقُّ لِهَوْلِهِ الْعِبَارَهُ» یعنی از ترس او عبارت شقه‌شقه می‌شود. زهره سخن می‌ترکد. پس می‌بینید که هر موقع شما به صورت حضور ناظر به ذهن نگاه می‌کنید ذهن یا ساکت می‌شود یا از ترسش حرف نمی‌تواند بزند. عباراتش به هم می‌ریزد. شما می‌خندید. شما متوجه می‌شوید که حرف، سخن باید از آن‌ور بیاید از من‌ذهنی نمی‌تواند بیاید. در نتیجه من‌ذهنی اگر خاموش هم نشود حرف‌هایش به هم می‌ریزد. و اگر این اتفاق در ما بیفتد ما به‌هیچ‌وجه تن به جدایی دیگر نمی‌دهیم. یعنی نمی‌رویم، دُرست است که اینرسی دارد ذهن ما و ما حرص داریم برویم دوباره به همانندگی‌ها ولی یک‌دفعه متوجه می‌شویم که یک پرهیز خاصی در ما ایجاد می‌شود که ما دیگر نمی‌خواهیم برویم، میل نداریم به ذهن برویم. میلمان نمی‌کشد.

بله پس گفت این را [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فروگذار، این را رها کن، یعنی حرف‌های من‌ذهنی را، حرف می‌زنیم دیگر حرف را بگذار کنار و فراق را توصیف کن. یعنی برای خودت بفهم درک کن که فراق یعنی چه؟ برای این کار باید به صورت حضور ناظر ذهنت را ببینی، و متوجه شو که من‌ذهنی‌ات دیگر از ترسش نمی‌تواند حرف بزند، عباراتش به هم می‌ریزد.



متوجه شدیم. این سه بیت بسیار مهم هستند. حالا امیدوارم که شما به آن بعداً نگاه بکنید. گفتار ذهنی را فروگذار و به صورت مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و حضور ناظر ذهنیت را تماشا کن. متوجه بشو که در این حالت ذهن در واقع نمی‌تواند چیزها را به هم پیوند بدهد. همانندگی‌ها را به هم وصل کند. بینشان فاصله می‌افتد و عبارات ذهنی که از طریق همانندگی‌ها تشکیل می‌شد، شقه‌شقه می‌شود به هم فرو می‌ریزد. نمی‌تواند حرف بزند ما را زیر کنترل بگیرد در آن حالت.

## بگریخت امام ای مؤذن خاموش فرورو از مناره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

ما را به عنوان من ذهنی به مؤذن تشبیه می‌کند که از مناره، تلفظ درست این کلمه مناره هست ولی در اصطلاح هم مناره هم می‌گوییم همان سازه‌ای است بلند و ستون‌مانند بر بالای مساجد و معابد که از آنجا اذان می‌گویند. گلدسته و همین طور به معنی جای نور و جای روشنایی هم هست. مناره یا اصطلاحاً مناره. می‌گوید که ای مؤذن که رفتی در آن بالا اذان می‌گویی. یعنی ای من ذهنی که رفتی در یک جای بلند داری اذان می‌گویی ولی معنی اذانت را نمی‌فهمی، امام از مسجد فرار کرده یعنی نیست دیگر. به ما می‌گوید.

می‌گوید امام در اینجا وجود خدا در مرکزمان است یعنی این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این امام است. می‌گوید ای کسی که در جای بلند با قد من ذهنی صدمتری داری اذان می‌گویی، الله اکبر می‌گویی ولی معنی‌اش را نمی‌فهمی. چرا نمی‌فهمی؟ برای این که آن کسی که باید الله اکبر بگوید و بشنود امام درونت است که آن، آن پوشیده شده است. این همه سروصدا راه نینداز.

## بگریخت امام ای مؤذن خاموش فرورو از مناره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۷)

فرورو یعنی پایین برو از این مناره. درست مثل این که به یک مؤذن بگویی بالای گلدسته داری به اصطلاح اذان می‌گویی امام جماعت در مسجد نیست. تو داری می‌گویی که مردم بیایند نماز، امام نیست اینجا که. و شما هم ببینید که امامتان در درونتان هست؟ این فضا باز است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دارید الله اکبر می‌گویید؟ دارید حرف می‌زنید یا نه، امام رفته به خاطر این که ما مجال ندادیم به امام در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] هستیم. از طریق همانندگی‌ها داریم الله اکبر می‌گوییم.



اگر به این صورت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌گویید که و کسی هم که از بلندی دارد حرف می‌زند، منظورش این است که من بدم بیایید به من گوش بدهید. می‌گوید برو پایین حرف نزن برای این‌که امام رفته است. ما هم به خودمان نگاه کنیم ببینیم آیا حرف می‌زنیم از این جایگاه بلند با من ذهنی صدمتری، آیا امامی در مرکز ما هست یا از پس حرف می‌زنیم مجالی به امام نمی‌دهیم حرف بزند؟ یا نه حرف‌های ما از طریق این امام زده می‌شود؟ پس اگر فضا را باز کردیم به اندازه کافی این فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حرف می‌زند، خوب بزند. اگر نه، اگر امام گریخته فضا بسته شده، بهتر است که ساکت بشویم و بیاییم پایین. خاموش باش و پایین بیا از این جایگاه بلند که برای خودت درست کردی.

این غزل بود اجازه بدید تا وقت داریم یک‌خرده مثنوی بخوانیم. هفته گذشته این بیت را داشتیم که در آن کلمه «جوع البقر» بود یعنی گرسنگی بسیار شدید من ذهنی که تشبیه کرد به مرضی که یا گاوها می‌گیرند که هرچه می‌خورند سیر نمی‌شوند. و گفت که:

## عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲)

بقاری: گاوچرانی به اصطلاح. مولانا آشکارا می‌گوید که تو حضور ناظر هستی پشت این فکرها. بنابراین قاطی نشو با فکرهایت. همانیده نشو. همین‌طور که بیت آخر غزل و آن سه بیت عربی غزل اشاره کردند، هر لحظه ما باید خودمان را یک بازبینی بکنیم که آیا ما هشیاری زنده و عمیق پشت فکرهایمان هستیم؟ یا فقط فکرهایمان هستیم؟ اگر فقط فکرهایمان هستیم که در بیت آخر غزل گفت: بیا پایین برای این‌که امام نیست. اگر نه، به صورت حضور ناظر داریم به ذهنمان نگاه می‌کنیم و این فراق را توصیف می‌کنیم پس امام با ما است که می‌توانیم ببینیم. اگر نبود نمی‌توانستیم فکرهایمان را ببینیم، اگر جذب فکرها بودیم نمی‌توانستیم ببینیم، حالا که فکرهایمان را می‌بینیم پس زندگی یا خدا، در این‌جا امام همان زندگی مرکز ما است، زندگی درون ما است.

و گفت که، اتفاقاً این هفته هم خارا داشتیم در غلمان، هفته گذشته هم همین خارا را داشتیم. گفت که: وقتی فضای اطراف اتفاق این لحظه را باز می‌کنید، این عدم عصای موسی است، می‌زنی به این خارا یعنی دل سنگت و چشمه روان می‌شود؛ یعنی زندگی از آن‌جا جاری می‌شود. و تو فقط این را بفهم که این‌همه که می‌خواهی، می‌خواهی، می‌خواهی، و موتور خواستن ذهن را روشن نگاه داشته‌ای و گرسنگی‌ات سیری‌ناپذیر است، تو بفهم که تو به صورت هشیاری پشت فکرهایت داری گاو من ذهنی را می‌چرانی. تا کی می‌خواهی گاوچران باشی؟





یعنی ما امام هستیم ما، آن هشیاری هستیم، خدایت هستیم که باید به بی‌نهایت خداوند زنده بشود درحالی‌که ما به ذات خودمان قائم می‌شویم. آیا شایسته هست که ما گاو ذهنمان را بچرانیم و این گاو ذهن اصلاً سیر نشود؟ هی این را می‌خورد، آن را می‌خورد، آن را می‌خورد و سیر نمی‌شود. و درمورد این بیت مولانا یک قصه‌ای دارد که، همان‌طور که می‌بینید تیتراش هست.

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ، حق تعالی آن جزیره بزرگ را پُر کند از نبات و ریاحین، که علف گاو باشد. تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود، چون کوه پاره‌ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرای را چریدم فردا چه خورم؟ تا ازین غصه لاغر شود هم‌چون خلال، روز برخیزد همه صحرای را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی، باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سال‌هاست که او هم‌چنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند.

می‌گوید یک جزیره‌ای هست، یک گاوی هست که در آن جزیره می‌چرد و البته ما هشیاری هستیم که این گاو را می‌چرانیم ولی قاطی گاو هستیم. اگر بتوانیم جدا بشویم و حرکات این گاو یعنی من‌ذهنی خودمان را زیر نظر داشته باشیم به آن می‌توانیم بگوییم: این را نخور، آن را نخور، آن را نخور، به‌اندازه بخور، بس است دیگر. و همین‌طور که در غزل امروز خواندیم می‌گفت دل آدم سرد می‌شود یا توازن می‌آید به زندگی‌اش، می‌گوید از هر چیزی چقدر بردارم متناسب با زندگی من است؟ این‌ها را با هشیاری جسمی می‌فهمیم. پس تیتراش این است:

«حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ، حق تعالی آن جزیره بزرگ را پُر کند از نبات و ریاحین، که علف گاو باشد.» می‌دانیم که این جزیره این جهان است و گاو هم من‌ذهنی است، ما هم به‌عنوان هشیاری گاوچران هستیم که درواقع چون فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم با گاو یکی شدیم. مولانا اصرار دارد که ما خودمان را از گاو جدا کنیم و سومین بیت عربی که در غزل خواندیم همین معنی را داشت.

«پس علف آن گاو باشد، تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود،» فربه یعنی چاق شود، همین‌طور که می‌بینید من‌ذهنی ما می‌خورد و چاق می‌شود باز هم گرسنه است و «چون کوه پاره‌ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف،» خوف یعنی ترس، «که همه صحرای را چریدم فردا چه خورم؟ تا از این غصه لاغر شود هم‌چون خلال،» خلال هم یعنی چوب نازک، «روز برخیزد همه صحرای را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی،» یعنی از دیروز، «باز بخورد و فربه شود،» دوباره می‌خورد و چاق می‌شود، «باز شبش همان غم بگیرد، سال‌هاست که او هم‌چنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند.» این تیتراش است یعنی ما هرچند سالمان است، خورده‌ایم و به‌اندازه کافی



سیر خورده‌ایم و چاق شده‌ایم، به‌عنوان من‌ذهنی تقریباً تمام جنبه‌های ما شاید سیر شده و اشباع شده ولی باز هم می‌خواهیم و اعتماد نمی‌کنیم که این هست و یک زندگی هست که دارد ما را اداره می‌کند و چیزی کم نیامده تا حالا و کم نخواهد آمد. ما می‌توانیم در این لحظه به شادی اصیل بپردازیم، می‌توانیم زندگی کنیم و این بیت را خوانده‌ایم بارها.

## جُز توکّل، جز که تسلیم تمام در غم و راحت، همه مکرست و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

حالا شما از خودتان بپرسید که آیا می‌توانید در این لحظه فضاگشایی کنید و اتفاق این لحظه را بپذیرید و اعتماد کنید به خداوند یا این فضای گشوده‌شده یا عشق و بگذارید در این لحظه همانندگی شما را غارت کند و شما از طریق همانندگی‌ها زندگی نکنید. اگر از طریق همانندگی‌ها بخواهیم زندگی کنیم شبیه همین گاو خواهیم بود که الان داریم داستانش را می‌خوانیم. پس این‌طوری است:

## یک جزیره سبز هست اندر جهان اندرو گاوی ست تنها خوش‌دهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۵)

## جمله صحرا را چرد او تا به شب تا شود زفت و عظیم و مُنتَجَب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۶)

## شب ز اندیشه که فردا چه خورم؟ گردد او چون تار مو لاغر ز غم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۷)

این سه بیت وضعیت هر من‌ذهنی را توصیف می‌کند. و گاو خوش‌دهان: گاوی که هم سبزه بسیار می‌خورد و هم از نوع مرغوب آن چرا می‌کند. زفت یعنی ستبر، قوی؛ مُنتَجَب یعنی برگزیده شده، در این‌جا به‌معنی چاق و سرحال هست. همین‌طور ما یک حالت فردیت اختصاصی خودمان را داریم. مُنتَجَب در این‌جا معنی این را می‌دهد که من متفاوت هستم در من‌ذهنی، من باید زیاد بخورم، چیز خوب بخورم، هرچه می‌توانم بخورم، در دید گاوی این‌طوری هست. پس مشخص است دیگر.



می‌گوید: یک جزیره سبز هست. چرا می‌گوید جزیره؟ برای این‌که همه‌جا فضای یکتایی است، فقط جهانِ ذهن یک جزیره است از جسم. ما درونِ دریایِ یکتایی هستیم درست مثل این‌که این ذهن بالا آمده از جسم و این یک جزیره‌ای است، در این‌جا واقعاً یک گاو زندگی می‌کند؛ برای این‌که همه من‌های ذهنی یک من‌ذهنی بیشتر نیست، جمع کنی از یک جنس هستند. در جهان، در موردِ انسان یک حضور داریم، یک من‌ذهنی، چیز دیگری نیست، همه ما این‌طوری هستیم. منتها من‌های ذهنی با هم متفاوت هستند چون محتوای همانندگی فرق می‌کند و نسبتش هم فرق می‌کند. ممکن است من ده درصد با پول، چه می‌دانم بیست درصد با غذا، یکی دیگر نود درصد با پول، پنجاه درصد با غذا و همین‌طور نسبتِ همانیدن و یا محتوایِ همانیدن بین انسان‌ها فرق می‌کند و همین‌طور در ملیت‌های مختلف می‌بینید که باورها مختلف هستند، در ادیانِ مختلف باورها مختلف هستند. بنابراین ما باورهایمان متفاوت است، چیزها متفاوت هستند، ارزش‌ها متفاوت است ولی همانیدن یک چیز است؛ یعنی من‌ذهنی یعنی همانیدن با چیزهایِ ذهنی و ایجادِ جدایی و خواستن، این من‌ذهنی است. همه‌اش را این‌جا می‌گوید.

می‌گوید: یک جزیره سبز هست که همین جهان است، در آن‌جا یک من‌ذهنی زندگی می‌کند، حالا بگویید شش میلیارد من‌ذهنی، جمع کنی می‌شود یک من‌ذهنی و هشیاری‌های عدم هم همه یک‌جور هستند، همه یک هشیاری هستند، همه از جنسِ خدا هستند. این‌که ما این‌همه متفاوت هستیم، مثلاً در ادیان این‌همه تفاوت وجود دارد. حتی در یک دین می‌بینید انواع مذاهب وجود دارد که حتی این مذهب به آن می‌گوید تو کافری، این می‌گوید به آن کافری، در حالی‌که اگر ما دین‌دارِ حقیقی بودیم فقط یک دین وجود دارد آن هم دین وحدت است. اگر همه‌مان به خدا زنده شده بودیم اصلاً تفاوت وجود نداشت و ما باید به آن‌سو برویم. می‌بینید که گاو را دارد انتقاد می‌کند. می‌گوید: اعتماد ندارد؛ برای همین این بیت را آوردیم ما.

## جُز توکّل، جز که تسلیمِ تمام در غم و راحت، همه مکرست و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

«جُز توکّل، جز که تسلیمِ تمام در غم و راحت» در غم و راحت یعنی هم وضعیتِ همانندگی‌مان خوب است، بد است، فرق نمی‌کند. در هر لحظه وضعیتِ زندگی ما هرجوری هست باید توکّل داشته باشیم و تسلیم، غیر از آن هر چیزی که ذهن به ما نشان بدهد مکر و دام است. پس یک جزیره سبز هست در جهان، در آن‌جا یک گاوی خوش‌دهان که خوش‌خوراک است، زیاد می‌خورد و سیر هم نمی‌شود زندگی می‌کند. همه صحرای را تا شب می‌چرد تا بزرگ می‌شود و هرکسی هم فکر می‌کند فردیتِ خاصی دارد، بهتر از او نمی‌شود دیگر، یک چیز استثنایی هستیم



آقا ما، ما با دیگران فرق داریم؛ ولی شب که می‌شود از اندیشهٔ همانیده و غصّه‌دار که «فردا چه خورم؟» از غصّه مثل تارِ مو لاغر می‌شود. این معنیِ این، که این حالت ما است که حتی روز این‌همه کار می‌کنیم، عملاً وقتی شب می‌آییم خانه هم‌اش به این فکر هستیم که فردا کدام معامله را بکنم؟ کجا بروم؟ چکار بکنم که باز هم بیشتر بگیرم بیاید؟ اگر بگیرم نیامد چه؟ بله، پس:

## چون برآید صبح، گردد سبز دشت تا میان رُسته قَصیلِ سبز و کَشت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۸)

## اندر افتد گاو، با جوعُ البَقَر تا به شب آن را چَرَد او سر به سر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۹)

## باز زَفَت و فَرَبِه و لَمْتَر شود آن تنش از پیه و قَوّت پُر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۰)

وقتی صبح می‌شود می‌آید بیرون می‌بیند که تا کمر این علف‌ها آمده بالا باز هم، همه‌جا سبز است. دوباره گاو با آن گرسنگیِ سیری‌ناپذیرش، یعنی انسان با من‌ذهنیِ سیری‌ناپذیرش می‌افتد به چریدن تا آن‌جا که زور دارد و قدرت فکری دارد و به انواع و اقسام جاها نگاه می‌کند، همه‌چیز را می‌خورد برمی‌گردد؛ دوباره بزرگ می‌شود، چاق می‌شود و عظیم می‌شود، درضمن این لغت‌ها را هم شما ببینید:

قَصیل: بوته سبز گندم و جو که به چهارپایان دهند. در این‌جا به معنی علف است. جوعُ البَقَر: از بیماری‌های معده است که مبتلای بدان هرچه می‌خورد سیر نمی‌شود. من‌ذهنی هم مبتلا به گرسنگی گاوی است. از آن‌روی که گاو بدان مرض بسیار مبتلا می‌شود، این بیماری را به جوعُ البَقَر موسوم کرده‌اند. در اینجا منظور گرسنگی سخت من‌ذهنی است. لَمْتَر: چاق، (فربه). پیه: چربی.

پس دوباره با گرسنگیِ گاوی، من‌ذهنی می‌افتد به خوردن، دوباره چاق می‌شود و بزرگ می‌شود و من‌ذهنی‌اش پر از پیه و قَوّت می‌شود؛ حس می‌کند که پولش زیاد شده، حس می‌کند که قدرتش زیاد شده، مقامش بالا رفته، یعنی براساس همانیدگی‌ها حس قَوّت و قدرت و پیه می‌کند. بله:



باز شب اندر تب افتد از فزع  
تا شود لاغر ز خوف مُنتَجَع

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۱)

که چه خواهیم خورد فردا وقت خور؟  
سالها این است کار آن بقر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۲)

هیچ نیندیشد که چندین سال من  
می خورم زین سبزه زار و زین چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۳)

خور یعنی خوردن. بقر هم یعنی گاو می دانید. بله، فزع یعنی ترس و بیم. مُنتَجَع: چراگاه. بقر یعنی گاو.

پس، دوباره می گوید: شب دچار تب می شود از ترس، تا لاغر می شود از ترس این که فردا علف پیدا نشود و فکر و ذکرش این است که فردا اگر این چیزها را از دست بدهم یا زیاد نتوانم بکنم، چه کار کنم؟ و سالهاست کار این گاو همین است. هیچ اندیشه نمی کند که چهل سال، پنجاه سال، شصت سال است من دارم می خورم از این سبزه زار و از این چمن و چیزی کم نشده.

هیچ روزی کم نیآمد روزی ام  
چیست این ترس و غم و دلسوزی ام؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۴)

باز چون شب می شود، آن گاو زفت  
می شود لاغر که آوه رزق رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۵)

نفس، آن گاوست و آن دشت، این جهان  
کو همی لاغر شود از خوف نان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۶)

بله، نان همان همانندگی است، آوه یعنی دریغا، دردا، واحسرتا. می گوید: فکر نمی کند این گاو یا من ذهنی که در این چهل، پنجاه سالی که من زندگی کردم، هیچ روزی نبوده که من روزی پیدا نکنم، کم نیامده، پس این ترس و



غم و دل‌درد من از کجاست؟ چرا این قدر ناراحتم؟ دوباره می‌گویند: وقتی شب می‌شود، آن گاو زفت و چاق شده از غصه لاغر می‌شود که واحسرتا! رزق از دستمان رفت. غذا رفت. چه بخوریم فردا؟ می‌گویند: نفس ما، یعنی من‌ذهنی ما آن گاو است و آن دشت این جهان است و این نفس ما یا من‌ذهنی ما مرتب از خوف از دست دادن همانندگی‌ها لاغر می‌شود.

حالا در این‌جا یک سؤالی از خودتان بکنید که: واقعاً شما می‌ترسید از این‌که همانندگی‌ها را از دست بدهید؟ یا کم‌گیرتان بیاید؟ یا آن‌چیزی که با آن همانند هستید به‌دست نیاورید؟ حالا این فکر به ما نمی‌آید که بهتر نیست که از این‌که این همانندگی را از دست بدهم نترسم؟ مخصوصاً هم که این همه صحبت کردیم، ما نمی‌توانیم از همانندگی زندگی بگیریم و این همانندگی‌ها را که به‌اندازه کافی ما به‌دست می‌آوریم و تجربه نشان داده به‌دست می‌آوریم، به ما اصلاً زندگی نمی‌دهد، زندگی ما جای دیگر هست و این‌ها زندگی را می‌پوشاند. بله، این هم یک آیه قرآن است می‌گوید:

«إِنَّ الْإِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعًا»

«هر آینه آدمی را حریص و ناشکیبا آفریده‌اند.»

(قرآن کریم، سوره معارج (۷۰)، آیه ۱۹)

توجه کنید آدمی را در اصل این‌طوری نیافریده‌اند، ما این‌طوری شدیم. ما در اصل حریص و ناشکیبا نیستیم، منظور خداوند این نبوده که ما حریص و ناشکیبا بشویم، منتها ما افتادیم در من‌ذهنی، دلایلش را که بارها گفتیم امروز هم توضیح دادیم که چرا ما زیاده‌روی کردیم در حرص من‌ذهنی؟ برای این‌که هیچ‌موقع شناسایی نشدیم به‌عنوان زندگی، که زندگی در هر شخصی ولو بچه قدرت توازن دارد، یعنی می‌تواند ببیند از هر چیزی چه قدر لازم است. ما چون به‌صورت زندگی شناسایی نشدیم، مرکزمان خردمند نبوده، ما همه‌اش داریم همدیگر را از راه منحرف می‌کنیم. ما از همدیگر تقلید می‌کنیم، چیز خوب یاد نمی‌گیریم، همین حرص را یاد می‌گیریم. امروز در مثنوی داشتیم در آن تک‌بیتی‌ها که خیلی هم مهم بودند. گفت: احمق دین را، زندگی را، هشیاری را از شما می‌دزد همان‌طور که هوا یواش‌یواش آب را می‌دزد. بله، دنباله بیت قبل است، یعنی این بیت:

**نفس، آن گاوست و آن دشت، این جهان**

**کو همی لاغر شود از خوف نان**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۶)



## که چه خواهیم خورد مستقبل؟ عجب لُوت فردا از کجا سازم طلب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۷)

## سالها خوردی و کم نامد ز خور ترک مستقبل کن و ماضی نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۸)

خَور یعنی همین خَور، این‌ها را همین‌طور خَور و نِگر می‌خوانیم که قافیه جور در بیاید.

## لُوت و پُوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابِر و کم باش زار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۹)

لُوت یعنی طعام، خوردنی. لُوت و پُوت: انواع خوردنی‌ها. غابِر یعنی ماندگار در اینجا به معنی آینده هست در مقابل ماضی یعنی گذشته.

می‌گوید من‌ذهنی می‌گوید: فهمیدیم منظور از این گاو من‌ذهنی بود و واقعاً لازم است هم که ما به خودمان نگاه کنیم که این من‌ذهنی ما به صورت حالا تمثیل مولاناست، خدای نکرده به کسی توهین نشود، این من‌ذهنی من اگر مثل این گاو است، آیا من هم به عنوان هشیاری خردمند زندگی، گاوچران یا چراننده این گاو هستم بدون کنترل؟ این گاو من را دنبالش می‌کشد، هرچه می‌چرد من هم دنبالش می‌روم؟ یا نه من می‌توانم این را بچرانم؟ بگویم: از آن نخور، از این بخور، این قدر بخور. این را از خودتان سؤال کنید، جوابش را بدهید لطفاً. می‌گوید: این سؤال را نمی‌کند، که آیا در گذشته این‌همه بوده، در آینده هم خواهد بود.

## که چه خواهیم خورد مستقبل؟ عجب لُوت فردا از کجا سازم طلب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۷)

غصه این را می‌خورد. مستقبل یعنی آینده. در آینده چه خواهد (شد)؟ وضعیتی من چه می‌شود؟ واقعاً خیلی سخت است. یعنی یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی نگرانی است. آن‌کسی که صدمیلیون دلار هم دارد او هم نگران است، او چرا دیگر نگران است؟ غذای فردا را من از کجا پیدا کنم؟ می‌گوید: سال‌ها خوردی و خوردنت کم نشده، هرچه که می‌خواستی گیر آوردی خوردی. تو حالا نگران آینده باش، اگر من‌ذهنی هم داری، یک نگاهی به



گذشته‌ات بکن یک استدلالی بکن، حالا فرض کنیم که نمی‌توانی مرکزت را عدم کنی با دید زندگی ببینی، می‌توانی که بگویی: چهل سال است دارم می‌خورم هیچ‌چیز کم نشده، چرا این قدر نگرانم؟ می‌گوید: آن غذاهای مختلفی را که خوردی، یعنی ذهنت خورده، همه چیز خوردی، از همه همانیدگی‌ها به اندازه کافی خوردی، آن‌ها را هم به یادت بیاور و به آینده نگاه نکن، این همه زار و درمانده نباش. ما زار و درمانده هستیم و بیهوده نگران آینده، برای این‌که این‌هم یک درد است، این‌هم دردی است که می‌خواهد ما را بیدار کند، منتها ما با آن هم‌هویت هستیم، درد را می‌کشیم، نگران آینده هستیم، اضطراب داریم. شما می‌دانستید این اضطراب و نگرانی ما را واقعاً از پا درمی‌آورد.

شما پرسید: آخر من نگران چه هستم؟ اگر ما فضا را می‌توانستیم باز بکنیم با مرکز عدم ببینیم، می‌فهمیدیم که این نگرانی چه قدر بیهوده است و یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی است. زیاده‌خواهی، دائماً خواستن، خواستن از این از آن. خوب ما سؤال نمی‌کنیم این را من می‌خواهم چه‌کار کنم که این را اصلاً لازم ندارم من؟ من نمی‌گویم ها! دارم از زبان مولانا می‌گویم، من نصیحت نمی‌کنم هیچ‌موقع.

بله، حالا اجازه بدهید یک‌کمی هم از این داستان بخوانیم، یک قصه‌ای هم دنبال این آوردیم. این قصه آن گاو بود، در مقابلش یک قصه‌ای که می‌گوید: عارف از مرکز عدم طلب کمک می‌کند و این هم قصه کوتاهی است که الان اجازه بدهید شروع کنیم، شاید بقیه‌اش برود به ساعت بعد. بله، می‌گوید:

**بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی و مستغنی شدن او از  
استعداد و اجتناب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامه‌ی ذالک‌الجافی عن  
دارالغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب  
چشمه‌ی باقی دایم سست شود.**

کاری ز درون جان تو می‌باید      کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید  
یک چشمه‌ی آب از درون خانه      به زآن جویی که آن ز بیرون آید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، تیتربیت ۳۵۹۶)

«بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی»، یعنی دارد مولانا بیان می‌کند که شما به‌عنوان عارف و سالک راه زندگی یعنی کسی که از من‌ذهنی می‌خواهد برود به فضای یکتایی، این شخص کمک می‌گیرد از مرکز عدم که سرچشمه‌ی حیات جاودانه است، یعنی می‌داند که باید فضا را باز کند بیاید به این لحظه تا زندگی بتواند به او دسترسی پیدا کند. یادمان باشد اگر نتوانیم فضا را باز کنیم و به این لحظه بیاییم، در گذشته و آینده باشیم





خداوند به ما دسترسی ندارد. شما این را نگویید که او که می‌داند همیشه، ما وظیفه داریم خودمان را در دسترس او قرار بدهیم، اگر در دسترس او قرار ندهیم به‌طور هشیارانه، او باید غارت کند، باید این مانع‌ها را بزند خرد کند، هر لحظه هم یکی را خرد می‌کند و شما این را نخواهید برای این‌که این درد دارد، این خیلی دردناک است. و چون ما یاد نگرفتیم لطف خداوند را که این لحظه همانندگی را از ما می‌گیرد، قدرشناسی نکنیم و با دید ذهن می‌نگریم دائماً ناله می‌کنیم که چرا این همانندگی را از من گرفتی؟ نگاه کنید شما به حال مردم. مردم می‌نالند، رنجیده‌اند، خشمگین هستند برای این‌که همانندگی‌ها را خدا گرفته از آن‌ها، دارد می‌گیرد. دارد می‌گوید: این رسم خداوند است، این سبک زندگی است که به ما پیشنهاد شده، ما داریم اشتباه می‌کنیم. این نقطه‌چین‌ها را او خواهد گرفت، نگذار مرکزت. این هم همین را می‌گوید:

«**بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی**» یعنی زندگی ابدی که این لحظه است با مرکز عدم، همین که مرکزتان را عدم کنید ما از گذشته و آینده حرکت می‌کنیم می‌آییم در این لحظه ابدی مستقر می‌شویم «**و مستغنی شدن**» یعنی بی‌نیاز شدن «**او از استمداد**» یعنی کمک گرفتن و «**اجتذاب**» یعنی جذب کردن «**از چشمه‌های آب‌های بی‌وفا**»، چشمه‌های آب‌های بی‌وفا یعنی همان چیزهایی که از همانندگی‌ها که آفلند، بی‌وفا یعنی چیزهای این جهانی همه بی‌وفا هستند، «**که علامه ذالک التجافی عن دارالغرور**» که علامت آن می‌گوید دوری کردن از این جهان فریب هست، یعنی دوری کردن از همانندگی‌ها و جهانی که آن‌ها درست می‌کنند، یعنی دید همانندگی‌ها درست می‌کنند. پس دوری از این سرای فریب که دید همانندگی‌ها به ما نشان می‌دهد «**که آدمی چون بر مدهای آن چشمه‌ها اعتماد کند**» که اگر انسان به کمک‌های چشمه‌های آفل یعنی همانندگی‌ها اعتماد کند، «**در طلب چشمه‌ی باقی**» باقی یعنی ماندگار، جاودانه، «**دایم سست شود**». یعنی اگر کسی عادت کند یا میل داشته باشد بیشتر برود از همانندگی‌ها آب بخواند، زندگی بخواند، خوشبختی بخواند، عشق بخواند، کمک بخواند، پشتیبانی بخواند و آدم‌ها هم جزوش هستند در این صورت از چشمه باقی که درواقع فضای باز شده مرکز ماست، نمی‌تواند زندگی بگیرد و سست می‌شود و ما این‌طوری شده‌ایم. «**التجافی عن دارالغرور**» یعنی دوری گزیدن از سرای فریب، سرای فریب هم، جهان فریب هم جهانی است که عرض کردم این دید همانندگی‌ها جلوی روی ما می‌گذارد. امروز در غزل داشتیم که هر همانندگی را که الآن ما از طریق آن می‌بینیم درواقع آن جلوی عشق است، جلوی خداست، آن را غارت می‌کند.

یعنی درست مثل این‌که یک دهان ازدهایی باز شده، هرچه که جلوی ما می‌گذاریم می‌بلعد و ما متوجه نیستیم. ما به او می‌گوییم آن را زیاد کن، او هم می‌بلعد. یعنی ما باید دانشمان را، دیدمان را عوض کنیم نه این‌که قانون زندگی را عوض کنیم. قانون ما قانون من‌ذهنی است، می‌گوییم هر همانندگی‌ای داریم خواهش می‌کنم این‌ها را زیاد



کن، قانون او هم می‌گوید هر همانیدگی‌ای داری من غارت می‌کنم. خوب این دوتا با هم نمی‌خواند که؟ برای همین است که ما این‌همه غمگین هستیم. شما اگر می‌دانستید که زندگی خواستن از همسران جزو همین سرای فریب است از او زندگی نمی‌خواستید، از او خوشبختی نمی‌خواستید.

اصلاً امروز داشتیم شیشه، درواقع «دارالغُرور» جهان شیشه است. جهانی است که در آن، من تعداد زیادی همانیدگی دارم که هرکدام یک شیشه است که می‌تواند بشکند و هرکدام هم بشکند مثل این‌که دل من می‌شکند. برای همین مردم دل‌شکسته هستند. مفید است که اگر شما دل‌شکسته هستید از این‌که از پدرتان، مادرتان، خانواده‌تان یا از کسی رنجیدید برای این‌که اموالتان را گرفتند، کتکتان زدند، اذیت کردند باید بدانید که آن چیزی که اصلاً و ذاتاً هستید آسیب‌ناپذیر است. شیشه‌هایتان شکسته و تقصیر خودتان بوده برای این‌که شیشه داشتید. الآن که بالغ شدیم ما می‌توانیم شیشه‌ها را از مرکزمان برداریم و هر موقع دیدیم می‌رنجیم همین علامت باشد که شیشه دارد می‌شکند ممکن است این یک قسمت من را ناقص بکند. من در نگاه فریبنده همانیدگی‌ها هستم.

هر موقع شما دیدید می‌رنجید شما بدانید که با شیشه‌ای در مرکزتان سروکار دارید، نباید برنجید، نباید خشمگین بشوید، نباید بروید به یکی بگویید «آقا، خانم من رنجیدم به نظر شما حقم نبود؟» او هم (بگوید) «بله حقتان است، باید برنجید، باید خشمگین بشوید.» نه، به خودتان بگویید این را من درست کنم، این را زندگی به من نشان می‌دهد می‌خواهد غارت کند، می‌گوید: خدایا بردار من نخواستم این را. خوب است که اشتباه من را با این درد به من نشان دادی. نه این‌که در صدد توجیهش با عینک‌های من‌ذهنی برپاییم که حقم است که برنجم. هیچ‌کس حق ندارد برنجد. ما با رنجیدن، دنیای شیشه برای خودمان درست کرده‌ایم. هر طرف تکان می‌خوریم شیشه یکی می‌شکند. هرکسی هم تکان می‌خورد یک شیشه‌ای از ما می‌شکند. ما دائماً داریم جبران شیشه‌ها را می‌کنیم. دل من را شکستی او هم می‌گوید: نه، تو دل مرا شکستی. بابا دل که نمی‌شکند که، پس این دل نیست از شیشه بوده. این رباعی خیلی جالب است:

**کاری ز درونِ جانِ تو می‌باید  
کز عاریه‌ها تو را درِی نگشاید**

**یک چشمه‌ی آب از درونِ خانه  
به زان جویی که آن ز بیرون آید**

(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۷۷۷)



درواقع این رباعی مربوط به یک قصه‌ای است که می‌خواهیم بخوانیم. پس یک کاری در درون و مرکز تو باید صورت بگیرد نه در بیرون، درست شد؟ عاریه یعنی قرضی، این‌ها شیشه‌هایی هستند، همانندگی‌هایی هستند که ما وقتی وارد این جهان شدیم از جهان قرض گرفتیم. هرچیزی را که ما با آن همانیده هستیم و این‌ها مرکزمان هستند از جهان گرفته‌ایم، قرض گرفته‌ایم. ما احتیاج به این‌ها نداریم، احتیاج نداریم با پولمان همانیده بشویم. ما احتیاج نداریم پولمان را در ذهنمان بزرگ کنیم و مبنای مقایسه خودمان با دیگران قرار بدهیم، برای این‌که با آن هم‌هویت هستیم، نه. این‌ها عاریه هستند. از عاریه‌ها که همانندگی‌های ما هستند دری برای تو گشوده نخواهد شد، یعنی در زندگی‌ات گشوده نخواهد شد. هرچه که در جهان می‌خواهید از عاریه‌ها به‌دست نخواهد آمد.

توجه کنید که ما یک باشنده خداگونه و یکی از شعبات زندگی هستیم، ما زندگی هستیم باید زندگی کنیم. این لحظه باید زندگی را زندگی کنیم. این‌که یک چیزی در مرکزمان باشد و ما بخواهیم از آن زندگی بگیریم، از آن اهمیت بگیریم، از آن خوشبختی بگیریم و این را مبنای مقایسه با دیگران قرار بدهیم و از طریق مقایسه و برتر درآمدن یک خوشی به ما دست بدهد، این زندگی نکبت‌بار است، اشتباه است این. چه‌طور ما منبع شادی هستیم، ما اگر به زندگی زنده بشویم، بی‌نهایت عمق داریم، چشمه حیات ابدی هستیم، شادی ابدی هستیم، آن‌موقع از چیزهای این‌جهانی ما می‌خواهیم یک چیزی قرض کنیم؟ این‌ها باید از ما قرض کنند.

و می‌گوید: اگر داخل خانه یک چشمه آب باشد، بهتر از این است که یک جویی از بیرون بیاید. اگر یک چاهی در درون خانه شما باشد، اگر جوی بیرونی قطع بشود، جوی بیرونی یادمان باشد، جویی است که از همانندگی‌ها می‌آید، معمولاً مردم این‌طوری زندگی می‌کنند، می‌گویند «آقا جوی زندگی من چیست؟ خوب پولم را نگاه می‌کنم، یک جویی از آن‌جا می‌آید، باریکه‌ای. بچه‌ام را نگاه می‌کنم، یک جویی از آن‌جا می‌آید، همسرم را نگاه می‌کنم، یک جویی از آن‌جا می‌آید. مقام اجتماعی، سیاسی، چه می‌دانم اقتصادی خودم را نگاه می‌کنم، یک جویی!» این‌ها باریکه‌هایی است که به هم می‌پیوندند به‌نظر می‌آید که وقتی به هم می‌پیوندند حسابی از بیرون یک رودی شد. یعنی چشمه خوشی‌های بیرونی برای یک آدم جوان، جوان هستم، خوشگل هستم، پول دارم، از همه این‌ها آب می‌آید بیرون با هم که جمع می‌شود، می‌شود یک آب حسابی. می‌گوید: نه، این جوی را نخواه که از بیرون می‌آید. در دلت، در مرکزت یک چشمه بزن، یک چاه بزن، یک آب، بعضی موقع‌ها از آن‌جا بیاید، آن خیلی بهتر از این است که یک جوی دائمی از بیرون و چیزهای قرضی به شما بیاید، بله و دارد همین را الآن می‌گوید درواقع.

ابیات اولیه را فکر کنم نه بیت با آن تصاویر ما تهیه کردیم برای شما نشان بدهیم. می‌گوید:



## حَبِّدَا كَارِيْزِ اَصْلِ چيزها فارغت آرد آزين كاريْزها

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۶)

كاريْز همين طور كه مي بينيد يعني قنات. قنات، آبي كه مي آيد و مي گويد: به به! خوشا به حال آن قناتي كه، چشمه اي كه از مركز عدم مي آيد، از فضاى گشوده شده مي آيد، از آسمان درون مي آيد، «حَبِّدَا كَارِيْزِ اَصْلِ چيزها» و آن قناتِ اصلي چيزهاست. چيزها را هم آن به وجود مي آورد. يعني همان زندگي خامي كه، آن مواد اوليه اي كه همه چيز را درست مي كند، آن مي تواند در دسترس ما باشد.

## حَبِّدَا كَارِيْزِ اَصْلِ چيزها فارغت آرد آزين كاريْزها

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۶)

اين كاريْزها كاريْزهاي همانيديگي ست، اينها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهني)]. كاريْز اصلي چيزها يعني وقتي مركز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقيقت وجودي انسان)] مي شود فضا باز مي شود، قناتِ درون و مركز جاري مي شود كه اين شكل به خوبي نشان مي دهد كه شادي بي سبب مي آيد از آنجا، حس امنيت مي آيد، عقل مي آيد، هدايت مي آيد، قدرت مي آيد، قدرت پذيرش مي آيد، انعطاف مي آيد، هشياري فراوان مي آيد و مخصوصاً آفرينندگي مي آيد يعني ما اين لحظه آفريننده فكرمان مي شويم. آسمان درون باز بشود شما فكر ديروزي را امروز تكرر نمي كنيد. براي هر موردی يك فكري آن خلق مي كند.

اما در اينجا [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهني)] كه ما با چيزهاي قديمي، پوسيده همانيده شديد اينها مركزمان است، از اينها كه ما زندگي مي خواهيم، خوشبختي مي خواهيم اينها هم يك رودخانه ذهني درست مي كنند. مي گويد كه: تو بايد از اينها فارغ بشوي، آسوده بشوي، اينها را نخواهي بلكه قناتِ اصلي چيزها را بخواهي، اين ديگر از اين [شکل شماره ۱۰ (حقيقت وجودي انسان)] آشكارتر نمي شود.

اگر شما همانيديگي داريد [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهني)] و از همانيديگي هاي تان خوشي ذهني مي گيريد مطمئن باشيد كه يك من ذهني داريد، ناشاد هستيد، شادي شما سطحي است، احساس تفاوت مي كنيد و با خداوند نمي توانيد يكي بشويد، با انسانهاي ديگر نمي توانيد يكي بشويد، جدائي را از انسانها و خداوند حفظ خواهيد كرد و اين لحظه مانع سازي، مسئله سازي و دشمن سازي مي كنيد و مي دانيد كه با قناتهاي مصنوعي كه ارضاءكننده نيستند سيراابكننده نيستند، همين طور اين قنات سبب اين خواهد شد كه ما تشنه بمانيم، ما سيرااب



نمی‌شویم از این قناتِ بیرونی‌ها در نتیجه دائماً می‌خواهیم و خواستن روزبه‌روز شدیدتر خواهد شد. شما می‌بینید یک من‌ذهنی شصت ساله [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به همان شدت بیست ساله می‌خواهد شاید هم بیشتر و نمی‌تواند بفهمد که نباید بخواهد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، لازم ندارد یعنی، بی‌نیاز است.

## تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی هرچه زان صد کم شود، کاهد خوشی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۷)

ینبوع یعنی چشمه، «تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی» یعنی همین شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، از صد همانیدگی، یک چشمه خوشی است برای تو، شربت زندگی می‌کشی. شما به خودتان نگاه کنید ببینید می‌کشید یا نه؟ اگر می‌کشید یک‌کاری بکنید و همین نقطه‌چین‌ها ینبوع هستند، چشمه هستند. هر همانیدگی چشمه یا قنات خوشی سطحی است که ارضاءکننده نیست، سیراب‌کننده نیست، بلکه تشنه‌کننده است. پس «تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی»، از صد همانیدگی، صد علامت کثرت است، از هزار همانیدگی یا از چند همانیدگی شربت می‌کشی و متأسفانه دیدید که اگر یکی کم بشود همه اوضاع را به هم می‌ریزد، احوال ما خراب می‌شود.

«هرچه زان صد کم شود، کاهد خوشی»، می‌خواهد بگوید که باید از چشمه حیات ابدی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شربت بکشید. شربت کشیدن از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ممنوع است و می‌گوید یکی کم است، شما دیدید که ما مثلاً واقعاً صد تا ینبوع داریم، چشمه داریم، صد تا همانیدگی داریم، نودونه تایی آن سر جایش است یکی‌اش خراب شده، همان یکی حال ما را خراب می‌کند. اصلاً حساب نمی‌کنیم که آقا نودونه تایی آن سر جایش است. بله.

## چون بجوشید از درون، چشمه سنی ز استراق چشمه‌ها گردی غنی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۸)

چشمه سنی، سنی یعنی رفیع، بلند مرتبه، یعنی چشمه پرارزش عدم، یعنی این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. «چون بجوشید از درون، چشمه سنی»، وقتی فضا را باز کردی، مرکز عدم شد و این چشمه شادی، عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت، عشق، از مرکز تو جوشید آمد بالا، در این صورت از قرض گرفتن یا دزدیدن چشمه‌های همانیدگی بی‌نیاز می‌شوی. پس اولاً ما می‌فهمیم که ما از این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه



**من ذهنی)]** نباید شربت بکشیم. این چشمه عالی، سنی، پرارزش با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرکز عدم از درون ما خواهد جوشید. اگر از درون شما نجوشیده به اندازه کافی تمرین نکردید.

باز هم تکرار می‌کنم مطالبی که در برنامه ۸۸۵، چهارده یا پانزده تا بود این‌جا صحبت شد که گفتیم: این‌ها لغزشگاه‌های واقعاً معنوی هستند؛ یعنی اگر بعضی نکات را شما رعایت نکنید از این برنامه نمی‌توانید استفاده کنید. برنامه را از اول تا آخر باید گوش بدهید، چندین بار باید گوش بدهید، چیز دیگر نخوانید و از قرین من ذهنی دوری کنید. اگر هشیاری حضور به وجود می‌آید واقعاً این را حفظ کنید، نگذارید من‌های ذهنی، این‌ها را به یغما ببرند. تمرکز فقط روی خودمان باشد، تمرکز روی خودمان باشد. کسی را نخواهیم عوض کنیم.

این برنامه را خواهش می‌کنم به کسی معرفی نکنید، نمی‌خواهد بکنید، من نمی‌خواهم برنامه گسترش پیدا کند، اگر لازم باشد خودش، خودش را گسترش می‌دهد. ولی شما اگر این برنامه را به یکی معرفی کنید ممکن است آن‌ها خوششان نیاید و شما پشیمان بشوید، شما ناراحت بشوید، شما ممکن است تمرکزتان را روی تغییر دادن یکی بگذارید و نتوانید عوض کنید آن‌موقع ناامید بشوید، بگویید: این مولانا به درد نمی‌خورد. این مولانا یادتان باشد برای تغییر دیگران نیست، برای تغییر خودمان است. ما نمی‌توانیم دیگران را عوض کنیم، حتی خودمان را هم نمی‌توانیم عوض کنیم، مگر اجازه بدهیم زندگی به ما کمک کند. این قدر نباید ما سهل بگیریم این مسئله را، که آقا من بلند می‌شوم همه را به راه راست هدایت می‌کنم، همه را عوض می‌کنم، هرکسی را بخواهم عوض می‌کنم، فوراً عوض می‌کنم، هم‌چون چیزی نیست. ما تمام حواسمان را می‌دهیم به خودمان آن هم با حالت تواضع و حالت خاکساری که ما بلد نیستیم.

حقیقتاً وقتی موج دانش می‌آید به‌سوی شما که ذهنی است که فکر می‌کنید می‌دانید و برتر از دیگران هستید، واقعاً مثل آن مؤذن باید بیایید پایین. این‌ها را عرض می‌کنم که یک اشتباه کوچولو سبب می‌شود که کار نکند. بعد شما بعد از سه سال، چهار سال می‌گویید: مولانا به درد نمی‌خورد. شما نمی‌گویید ما درست استفاده نکردیم از این، درست استفاده بکنید و نکات ریز را شما یادداشت کنید. یک سری کارها را ما نباید بکنیم. آن کارها را که می‌کنیم پیشرفتمان متوقف می‌شود، پیشرفت نمی‌کنیم آن‌موقع می‌گوییم کار نمی‌کند. مطالب بزرگان مخصوصاً مولانا واقعاً کار می‌کند. بیست سال که من در خدمتتان بودم، یعنی بیست سال الان در تلویزیون در خدمت شما هستم. من الان چهل-چهل و پنج سال است در این راه هستم و آدم که روی خودش کار می‌کند دیگران را هم تماشا می‌کند، آن‌هایی که در این راه بودند.



می‌بیند مثلاً چه کسی موفق شد؟ چه کسی نشد؟ چه کسی مثلاً بالنسبه موفق شد؟ یک چیزهایی به نظرش می‌آید که چرا مثلاً حتی خود من، چرا این همه مثلاً طول کشیده یا می‌کشد، چرا بعضی‌ها این قدر طول می‌دهند؟ بعضی‌ها زودی، سواد درستی هم ندارند به حضور زنده می‌شوند، به شادی بی‌سبب دست پیدا می‌کنند، این‌ها چه اشتباهاتی می‌کنند؟ معمولاً آن‌هایی که خیلی سواد دارند سواد مانع می‌شود، فکر می‌کنند باید بفهمند. اگر چیز مهمی بود این‌ها می‌فهمیدند. فهمیدن مرکز عدم و این شربتی که الان می‌گوید: از چشمه سنی بیرون می‌آید به وسیله ذهن، ولو شما سواد دکترا هم داشته باشید امکان ندارد چون شما با ذهن دارید فکر می‌کنید، بعد آن موقع ممکن است فکر کنید که حالا ما دو-سه تا کتاب خواندیم، این همه فرمول بلد هستیم، آن‌هایی که راجع به این چیزها صحبت می‌کنند واقعاً عقل درست و حسابی ندارند. نه، دارند.

پس مرتب شعرها را بخوانیم، به پیغام‌های مردم هم گوش کنیم و واقعاً تیز باشیم ببینیم که آیا من درست روی خودم کار می‌کنم یا نه؟ اگر درست کار نمی‌کنم، درست کنم روش کارم را تا موفق بشوم. شما می‌توانید حتی در عرض سه ماه من ذهنی را متلاشی کنید شناسایی کنید و از شر آن راحت بشوید، اگر درست به این برنامه گوش کنید.

من تمام آن چیزی را که لازم است شما بدانید در هر برنامه‌ای تقریباً تکرار می‌کنم با ابیات جدید، زیبا و بسیار مؤثر مولانا. اگر کسی این برنامه را گوش می‌کند ولی اثر نمی‌کند حتماً یک اشکالی در گوش کردن و استفاده از این برنامه هست.

**\*\*\* پایان بخش سوم \*\*\***



پس می‌دانید که دو تا قصه پشت سرهم داریم می‌خوانیم، یکی قصه گاوی بود که مولانا گفت در جزیره‌ای می‌چرد و هیچ موقع علفش کم نیامده است، ولی از ترس این‌که علف‌گیرش نیاید، دائماً دردِ دل دارد، ترس دارد و تمام دردهای من‌ذهنی را دارد. و آخر سر گفت که این گاو همین من‌ذهنی است و این دشت هم این جهان است و ما می‌دانیم که اگر راه همانندگی‌ها را برویم، به سرنوشت آن گاو دچار خواهیم شد.

در قصه دیگری که آغاز کردیم و در او اسطش هستیم، مولانا فرمودند که برای این‌که دلت سرد بشود و از چیزهایی که از این جهان قرض کردی زندگی نخواهی، باید این چشمه سنی یا بلندمرتبه را که چشمه شادی است، چشمه عشق است، از درونت و از مرکزت باز کنی. این چشمه در چیزهایی نیست که ذهنت نشان می‌دهد.

### چون بجوشید از درون، چشمه سنی

### ز استراق چشمه‌ها گردی غنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۸)

استراق یعنی دزدیدن، به‌طور غیر مشروع شیره کشیدن از چیزهایی که ما موقع ورود به این جهان، ذهناً از این جهان قرض کردیم، آن‌ها را باید بریزیم دور. و اگر مرتب از آن‌ها ما شربت بگیریم، محروم خواهیم شد از شادی و آرامش این چشمه با ارزش بلندمرتبه که فقط انسان به آن دسترسی دارد. بیت بعدی می‌گوید:

### قُرَّةُ الْعَيْنِ چو ز آب و گل بُود

### راتبه این قره درد دل بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۹)

قُرَّةُ الْعَيْنِ یا همان قُرَّةُ الْعَيْنِ که در فارسی این‌ها را ما کسره می‌کنیم. بنابراین اگر بگویید قُرَّةُ الْعَيْنِ یعنی در واقع سیاهی یا مردمک چشمت یا همان عینکی که از طریق آن می‌بینید. اگر عینکت آب و گل باشد، و آب و گل یعنی همانندگی، در این صورت راتبه این، یعنی مُقَرَّری و مُسْتَمَری که از این عینک می‌آید، دردهای مرکزت خواهد بود. که دردهای مرکز همانندگی را امروز تکرار کردیم. از متداول‌ترین آن‌ها ترس است، خشم است، رنجش است، کینه است، انتقام‌جویی است و میل به کمیابی است و سیر نشدن است، نگرانی است، که در قصه قبل بود گفت این گاو از نگرانی شب نمی‌تواند بخوابد و لاغر می‌شود. پس بنابراین می‌گوید اگر عینک مرکزت که این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد، آن نقطه‌چین‌ها مرتب مرکز انسان می‌شوند، «قُرَّةُ الْعَيْنِ چو ز آب و گل بُود»، آب و گل یعنی همانندگی، در این صورت نتیجه این کار، نتیجه این عینک یا این به‌اصطلاح سیاهی چشم، آن ذره‌بینی که می‌بینیم، یا هرچه اسمش می‌گذارید، درد است.





این بیت کاملاً آشکار است دیگر. من فکر نمی‌کنم که لزومی داشته باشد که مردم شک کنند که دردهایشان از کجا می‌آید. مردم در واقع آب و گل‌ها را، همانی‌گی‌ها را، عینک خودشان کرده‌اند و این دید درد تولید می‌کند. پس مولانا اشاره می‌کند که این چشمه سنی را با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از درون باز کنیم و الآن مثال می‌زند می‌گوید که:

## قلعه را چون آب آید از برون

### در زمان امن باشد بر فزون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰۰)

مثال می‌زند می‌گوید اگر یک قلعه‌ای داشته باشیم، جماعتی آن توی زندگی بکنند، اگر آب از بیرون بیاید، موقعی که همه چیز خوب است و امنیت هست، این قلعه شروع می‌کند به پیشرفت، وضعیتش خوب می‌شود و این قلعه هم قلعه فردی ماست. شما چهار بُعد دارید، بُعد فکری هست، بُعد جسمی هست، یعنی این تن ماست، بُعد هیجانات ماست و بُعد جان ماست، این چهار تا با هم ترکیب می‌شوند یک قلعه درست می‌کنند. پس به صورت فردی یک قلعه داریم و موقع به اصطلاح جوانی، این قلعه شروع می‌کند به فزونی و احوالش با جوی‌های بیرونی شروع می‌کند به بهتر شدن و خوش شدن. انسان حس می‌کند که دارد موفق می‌شود، حالش به نظر می‌آید روزبه‌روز بهتر می‌شود. برای این‌که مرتب از همین ده دوازده سالگی شروع می‌شود، هی جوان می‌شود، یک چیزی به خودش اضافه می‌کند، تحصیلش بیشتر می‌شود، کار پیدا می‌کند، تنش رشد می‌کند، چیزهای جدید می‌آید به زندگی‌اش، و چون جوان است و همه چیز رو به پیشرفت است، آن موقع حالش خوب است.

گرچه که این روزها حتی در آن سنین هم متأسفانه قلعه فردی بر فزون نیست. ما آدم‌هایی می‌بینیم که هفده، هجده سالشان است، این‌ها استرس دارند، نگرانی دارند، قرص می‌خورند. پس من ذهنی می‌تواند آثارش را در جوانی هم بروز بدهد. اما یک قلعه جمعی هم داریم ما. قلعه جمعی ما در واقع قلعه همه انسان‌هاست که توی آن زندگی می‌کنند و می‌بینید که آن قلعه گاهی اوقات به طور جمعی به خطر می‌افتد، مثلاً در جنگ‌های جهانی به خطر می‌افتد یا یک قسمتی از آن وقتی جنگ می‌شود، در ناحیه‌ای ناامنی می‌شود، یا وضع اقتصادی خراب می‌شود، در بحران‌های بشری، بحران‌های اقتصادی یا هر بحران دیگری که کل بشریت را دربرمی‌گیرد، به نظر می‌آید که دیگر آن جوی‌های بیرونی مخصوصاً علمی که ما از کتاب‌ها می‌گیریم، به ما کمک نمی‌کنند و یک دانشی، یک دانایی، باید از درون انسان‌ها بجوشد بیاید بالا تا به قلعه جمعی هم کمک بکند که در این زمان ما واقعاً احتیاج داریم به این جوشش، یعنی جوشش دانایی ایزدی از درون انسان‌ها در این زمان لازم است و شاید هم به این دلیل است که دانش مولانا دارد پخش می‌شود. پس می‌گوید:

## قلعه را چون آب آید از برون در زمان امن باشد بر فزون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰۰)

و این شکل‌ها کاملاً نشان می‌دهند، این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] قلعه‌ای است که آبش از این همانیدگی‌ها می‌آید. همانیدگی‌ها چیز بیرونی از ماست، درون ما نیست و ما خوش می‌شویم از گرفتن شربت از این همانیدگی‌ها. غالباً این بحران‌ها تا سی سالگی رخ نمی‌دهد، ولی همین‌که ما همسر پیدا می‌کنیم و زندگی مشترک آغاز می‌کنیم و سر کار می‌رویم، این بحران‌ها شروع می‌شوند و بحران رابطه با همسر، با فرزند، کاملاً اوج گرفته است الآن در این زمان هم. پس بنابراین آن همانیدگی‌ها شربت خوبی الآن به ما نمی‌دهند که حداقل به صورت فردی بگوییم که من همسر دارم، بچه دارم، خانه دارم، شغل دارم، پس حالم خوب است، پول درمی‌آورم پس حالم خوب است. ما از درون غمگین هستیم. خلاصه می‌خواهیم بگوییم که ما احتیاج داریم به این چشمه عدم در درون [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

## چون که دشمن گرد آن حلقه کند تا که اندر خونشان غرقه کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰۱)

مثال می‌زند وقتی یک قلعه هست، دشمن حمله کرده است و می‌خواهد آدم‌ها را بیرون بیاورد بکشد و همین‌طور که می‌بینید قلعه ما هم در محاصره خداوند است. قلعه همانیدگی‌ها، در غزل گفت که عشق در واقع فرمانروا است و طبل جنگی‌اش هم همین ذهن ماست و همین‌که ذهن ما یک چیزی را ارائه می‌کند که همانیدگی است، او غارت می‌کند، هر صبح در حال غارت است. این‌ها را خوانده‌ایم.

گفت مواظب باش فرمانروا دارد غارت می‌کند و هیچ صبحی نیست که غارت نکند. یعنی در هر لحظه یک چیزی از شما را غارت می‌کند. البته مردم به درد می‌افتند به‌جای این‌که قدرشناس باشند، شکر کنند که همانیدگی‌شان گرفته شد و دارند آزاد می‌شوند، معمولاً ناله می‌کنند، گریه می‌کنند، زاری می‌کنند و شکایت می‌کنند، ناسزا می‌گویند. به هر صورت همین‌طور که بیت می‌گوید دشمن اگر یک قلعه‌ای را محاصره کند و بخواهد افراد قلعه را بکشد، در مورد ما هم اگر قلعه فردی ما برسد به پنجاه سال، شصت سال، هفتاد سال، می‌بینیم که آن نقاط قوتی که داشتیم مثل قدرت بدنی و زیبایی یا جوانی یا مقام، همه این‌ها رو به افول است. پس این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همین افراد قلعه ماست به‌طور فردی و یا جمعی هم همین‌طور. جمعاً هم



زندگی می‌خواهد که ما سبک زندگی جمعی‌مان را عوض کنیم، الآن خوب نیست، ما سبک زندگی‌مان براساس جدایی نهاده‌ایم، هیچ دو ملتی کاملاً با هم دوست نیستند و یا به طریق عشق با هم دوست نیستند، ضوابط ضوابط ذهنی است، قراردادی است، ما کلاً به هم اعتماد نداریم و منظور ما از رابطه به‌طور جمعی این نیست که به ملتها کمک کنیم و آنها بر فزون باشند، بلکه می‌خواهیم یک چیزی از آنها را غارت کنیم. پس این رابطه به‌درد خداوند نمی‌خورد، این رفتارها کاملاً غیراخلاقی و از نظر زندگی مذموم است. به هر حال می‌بینیم که همه این بیت‌ها می‌خواهد بگوید که چشمه باید از درون بجوشد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پس اگر دشمن قلعه‌ای را محاصره کند، اول آب را از بیرون می‌برند. این تمثیلی است که همیشه اتفاق می‌افتاد. اگر جماعتی به یک قلعه‌ای حمله می‌کردند، اول آبش را قطع می‌کردند.

## آب بیرون را ببرند آن سپاه تا نباشد قلعه را ز آنها پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰۲)

بنابراین آب‌هایی که داخل قلعه می‌شود قطع می‌کنند، قلعه دیگر از آنها نمی‌تواند کمک بگیرد. پس معلوم می‌شود در مورد قلعه فردی ما هم آب‌هایی که از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، می‌آید قطع خواهد شد. چه خوب که انسان از این نقطه‌چین‌ها یعنی همان‌دگی‌ها آب نخواهد، خودش ببرد. برای این‌کار باید چاه در درون قلعه بکند. پس دشمن قلعه را محاصره می‌کند، اول آب را می‌برد. بعد می‌گوید:

## آن زمان یک چاه شوری از درون به ز صد جیحون شیرین از برون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰۳)

پس بنابراین اگر دشمن بیاید قلعه‌ای را محاصره کند، تمام آب‌هایی که وارد آن قلعه می‌شود قطع کند دیگر آب نرود، و اگر داخل قلعه هیچ چاهی نباشد هیچ آبی نباشد، مردم فوراً مجبور هستند بیایند بیرون در را باز کنند و تسلیم بشوند. و ما هم همین‌طور هستیم، ما هم به‌موقع در زندگی شخصی‌مان چاهی در مرکزمان نکرده‌ایم، در نتیجه این جویبارها که یکی یکی قطع می‌شوند ما شروع می‌کنیم به نالیدن. الآن می‌بینیم دیگر مردم به ما آن‌طوری توجه نمی‌کنند، برای این‌که ما دیگر زیبا نیستیم جوان نیستیم، قدرت بدنی نداریم بلکه محتاج دیگران هستیم برای این‌که ما را حرکت بدهند از یک جایی به جایی ببرند. به هر حال آن امکاناتی که با آنها همان‌دگی بودیم از بین رفته است. می‌گوید:

## آن زمان یک چاه شوری از درون به ز صد جیحون شیرین از برون (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰۳)

یعنی اگر یک چاه شور ولو کاملاً به آب نرسیدیم، از درون بعضی موقع‌ها یک شادی بی‌سبب می‌آید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این چاه شور یا نیمه شور که از درون ما که بگوییم اسمش شادی بی‌سبب است یا خرد زندگی است یا بعضی موقع‌ها خلاق می‌شویم، به هر حال یک دریچه‌ای از درونمان به سوی خدا باز کردیم، می‌گوید این دریچه و این چاه که در درون ما باز شده هر چه قدر هم بی‌رمق باشد، بهتر از صدتا رودخانه از بیرون است. و الآن می‌خواهد بگوید که به همانندگی‌های ما حمله خواهد شد. پس بنابراین ما می‌دانیم که پاییز ما خواهد آمد. هیچ انسانی نیست که سنش بالا نرود و دچار پاییز همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بشود، یا زمستان بشود. آن موقع اگر این شادی بی‌سبب، خلاقیت، از درونش می‌آید دیگر آن موقع به کسی احتیاجی ندارد، به این رودخانه‌ها احتیاجی ندارد. خلاصه به جویبارهایی که از این نقطه‌چین‌ها می‌آید، ما احتیاج نداریم و هرچه زودتر این موضوع را بفهمیم و از آن‌ها بی‌نیاز بشویم به نفع ماست. و الآن دیگر حرفش را می‌زند:

## قاطع‌الاسباب و لشکرهای مرگ هم‌چو دای آید به قطع شاخ و برگ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰۴)

قاطع‌الاسباب یعنی قطع‌کننده‌ی اسباب و اسباب هم که جمع سبب است، همین عادت من‌ذهنی ماست که از سبب‌ها زندگی می‌خواهد و سبب‌ها معمولاً در این لحظه به صورت یک چیز ذهنی ظاهر می‌شود. مردم آن چیزی را که با ذهنشان در این لحظه می‌بینند، آن را سبب می‌دانند و فکر می‌کنند که این وضعیت سبب وضعیت‌های بهتری خواهد شد و این وضعیت‌های بهتر زندگی به آن‌ها خواهد داد. ولی مولانا می‌گوید که شما نگاه کن که خداوند یا زندگی از بین برنده یا قطع‌کننده‌ی اسباب است و اگر شما وضعیت‌ها را سبب بدانید در این لحظه، این‌ها را بارها گفتیم ولی خوب چون با ذهن می‌بینیم، خیلی شاید عمیق جذب نمی‌شود؛ در این لحظه شما وضعیت این لحظه را سبب بهتر شدن زندگی‌تان می‌دانید یا فضای گشوده‌شده را؟ دوتا اسباب داریم.

الآن دوباره مولانا می‌گوید که شما باید این چشمه‌ی درون را باز کنید و با ذهنتان این نقطه‌چین‌ها که عموماً در این لحظه به صورت سبب برای من‌ذهنی ظاهر می‌شود. و علت این‌که ما این همه ناراحت هستیم این است که



سببها خوب نیستند. سببها را ذهنمان نشان می‌دهد که این سببها سبب شادی ماست. عموم مردم فکر می‌کنند پولشان زیاد بشود، اینها شادتر می‌شوند، خوشبخت‌تر می‌شوند، پس پول سبب است، با آن همانیده هستیم. یا وضعیت اگر اینطوری که من می‌گویم باشد، این سبب به اصطلاح خوشبختی من هست. اگر همسر اینطوری رفتار کند، مرا بیشتر دوست داشته باشد یا آن کار را بکند یا آن کار را نکند؛ اینها سبب است دیگر، ذهناً ما درک می‌کنیم که اینها سبب تغییر زندگی ماست، سبب خوشبختی ماست.

ولی اگر شما به جای فضاگشایی و آوردن زندگی به مرکزتان، سببها را که ذهن نشان می‌دهد سبب زندگی بدانید همین‌طور که عادت کرده‌ایم، یک موقعی خداوند یا مرگ به ما ثابت خواهد کرد که اینطوری نیست. پس هرچه زودتر بفهمیم بهتر است. پس بنابراین اسباب را به‌طور کلی که ذهن نشان می‌دهد مرگ قطع خواهد کرد. «لشکرهای مرگ» یعنی حمله به همانیدگی‌های زیاد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. اول هم گفته از صد ینبوع شیره می‌کشی، شربت می‌کشی. پس قاطع‌الاسباب و لشکرهای مرگ هم‌چو دی یعنی زمستان، آید به قطع شاخ و برگ. و همین‌طور که می‌بینید:

« قاطع‌الاسباب صفت مرگ است، از آنرو که مرگ قطع‌کننده طناب - آرزوها، و وابستگی‌های دنیوی آدمی است. پس همان‌طور که هجوم خزان و زمستان - همان دی - برگ و بار درختان را می‌خشکاند، سپاه مرگ نیز قاطع برگ و بار وجود آدمی است.»

و برگ و بار وجود آدمی همین همانیدگی‌های آدمی است که ما عادت کرده‌ایم، یاد گرفته‌ایم که به هر چیزی که می‌تواند پایه مقایسه قرار بگیرد، با آنها همانیده بشویم، که غالباً داخل همین دایره است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نقطه‌چین‌ها. پس اولاً که توجه کنید این قاطع‌الاسباب که در واقع خاصیت خداوند است هر لحظه کار می‌کند، همین‌طور که دیدیم غزل هم داشت دیگر، گفت عشق غارتگر است. پس عشق غارتگر اسباب است. اسباب چیزی است که ذهن نشان می‌دهد اگر آنطوری بشود زندگی شما درست خواهد شد. و پس باز هم اشاره می‌کند که اسباب که در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، به ما رو می‌کند و خودش را نشان می‌دهد و ما باور می‌کنیم که این اسبابها سبب خوشبختی است، اینها را زندگی قطع خواهد کرد. اتفاقاً اگر با اینها همانیده نشویم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، همین صفاتی که ما داریم مثل بدن ما در جنبه‌های مختلف سالم‌تر می‌ماند.

این دو بیت که قبلاً خوانده‌ایم خیلی جالب است، راجع به همین سبب است.



## اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را، فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

### بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود، اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

می‌بینید دام و سبب است. یعنی می‌گوید اگر ما نمی‌توانستیم فضا را باز کنیم و با خداوند در این لحظه یکی بشویم، هر لحظه این امکان برای ما نبود، در این صورت از دام و سبب، ما فراغت نداشتیم. یعنی اگر اتفاق این لحظه را سبب بدانید، بلافاصله به دام ذهن می‌افتید بنابراین در دام ذهن، بت شهوت به هر چیزی، به همانندگی، شهوت جنسی هم روی آن. «بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تابِ خود»، یعنی تابش انرژی بد من‌ذهنی ما را نابود می‌کرد، اگر این فضاگشایی و یکی شدن با خداوند نبود و این تابش، تابش نور و گرمای عشق را ما نمی‌توانستیم از او بگیریم، ما بیچاره می‌شدیم.

پس این نکته‌ی مهمی است که شما هرچیزی را که با ذهنتان فکر می‌کنید این درونش خوشبختی دارد یا سبب خوشبختی خواهد شد این غلط است این دید من‌ذهنی است. خوشبختی از چشمه‌ی درون شما می‌جوشد همان‌طور که این دو بیت هم می‌گوید. اگر شما اتفاق این لحظه را یا آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد سبب بدانید، نه فضای گشوده شده را، دائماً در دام ذهن خواهید افتاد. مهم است. بله.

می‌گوید که... «آن دنبال آن بیت است، قاطع الاسباب». دوباره نشان می‌دهم.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

### قاطعُ الأسباب و لشکرهای مرگ هم‌چو دَی آید به قطع شاخ و برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۰۴)

وقتی که زمستان عمر ما در این جهان به ما حمله می‌کند، که مرتب حمله می‌کند، شما می‌بینید که مرگ‌های کوچک قبل از مردن به جسم در این جهان صورت می‌گیرد. مرگ‌های کوچک یعنی مردن همانندگی‌ها. مثلاً با دوستی هم‌هویتی می‌شویم، او می‌رود یا مثلاً فرض کنید که پدرمان یا پدر بزرگمان یا مادربزرگمان فوت می‌شود در حالی که ما آن‌ها را دوست داریم. این‌ها مرگ‌هایی است که کوچک هم نیستند بعضی موقع‌ها، رخ می‌دهند.



نشان می‌دهند که ما نباید آن‌ها را در مرکزمان می‌گذاشتیم ولی ما متوجه نمی‌شویم. پس قطع‌کننده اسباب و لشکرهای مرگ به تدریج زیادتر می‌شود این مرگ‌ها. هرچه سَنَمَن بالاتر می‌رود، می‌بینیم که واقعاً آن‌طوری که می‌گوید لشکرهای مرگ درست است.

کوچک که هستیم مثلاً ده سالگی ما حالا چیزی نداریم که از دست بدهیم. مگر این‌که پسر بچه‌ای مثلاً توپش را گم کند یا دختر بچه‌ای عروسکش را گم کند، یا اسباب بازی‌اش را گم کند. اون هم ترمیم می‌شود، متوجه نمی‌شود که این مرگ است این هم مرگ هست بله مرگ کوچولو است. این‌ها خودش هشدار دهنده است ولی خوب آن هشدار را آن شخص چون سَنَسْ کم است نمی‌گیرد. به هر حال می‌گوید وقتی حمله می‌کند لشکرهای مرگ، در این صورت:

در جهان نبود مددشان از بهار  
جز مگر در جان، بهار روی یار  
(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۳۶۰۵)

زآن، لقب شد خاک را دارُ الغرور  
کو کشد پا را سپس یوم‌العُبور  
(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۳۶۰۶)

پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید  
که بچینم درد تو، چیزی نچید  
(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۳۶۰۷)

بله. پس دارالغرور یعنی سرای نیرنگ، یعنی این جهان، جهان همانندگی‌ها؛ سپس یعنی عقب؛ یوم‌العُبور: یعنی هنگام عبور یا هنگام مرگ؛

عبور می‌گوید برای این‌که هشیاری نمی‌میرد، از این جهان عبور می‌کند. در آن موقع وقتی که عبور می‌کنیم از این جهان، مولانا می‌گوید که مواظب باش آن‌موقع تن تو متلاشی می‌شود، ذهن متلاشی می‌شود و متوجه می‌شوی که هر چیزی که می‌خواستی به آن برسی با تو بوده است ولی چون با عینک ذهن دیدی قُرَّة‌العینت همان چیز ذهنی یا آب و گل بوده است، متوجه نشدی. به هر حال وقتی لشکرهای مرگ به ما حمله می‌کنند در این صورت در این جهان از بهار همانندگی‌ها ما نمی‌توانیم کمک بگیریم دیگر. «در جهان نبود مددشان از بهار»، بهار بیرونی. بهار شخص در واقع همین از نظر جسمی و یا همانندگی‌ها همان سی، چهل سالگی است دیگر، بین سی تا چهل سالگی



بهار انسان است و از این بهار نمی‌تواند کمک بگیرد، مگر این‌که در جانش در درونش از بهار روی یار کمک بگیرد. ولی خوب شما به من بگویید ببینم اگر سنتان سی هست سی‌وپنج هست بهار روی یار را در درونتان دیده‌اید؟ یعنی فضای درون باز شده و درون باز شده است و شما انعکاس آن را در بیرون می‌بینید؟ یا نمی‌بینید؟ شما بهار روی یار یعنی روی یار را ببینید و با آن یکی بشوی و آن بهار است نه این‌که در ذهنمان ببینیم.

دوتا جا هست یکی ذهن است. که ما می‌گوییم این خوب است، آن خوب است، این بهار است، شکوفا می‌شود، جوان هستم، بله دارم گسترش پیدا می‌کنم از هر جنبه‌ای یا نه، در درون گسترده می‌شوم و یواش یواش به یار تبدیل می‌شوم یعنی به خدا تبدیل می‌شوم. و این بهار من است. می‌گوید به این دلیل این جهان دارالغُرور، سرای فریب لقب گرفته که همین آن چیزی که از این جهان می‌بینیم به وسیله‌ی ذهنمان، موقع نیاز پایش را می‌کشد به عقب. ما که به دردسر می‌افتیم از طریق همانیدگی‌ها می‌گوییم که خیلی خوب پس کمک کن دیگر، می‌بینیم که هیچ‌کس هیچ چیز کمک نمی‌کند. ما درد داریم دیگر. داستان آن غلام را یادتان باشد که به او تجاوز شد، غلام هندو کسی به دادش نرسید. دنیا به جای این‌که به دادش برسد بیشتر به او تجاوز کرد. می‌گوید قبل از آن، به راست و به چپ می‌دوید. به راست و به چپ می‌دوید، ما وقتی من ذهنی داریم، این جهان، این را نشان می‌دهد، ببین چقدر قشنگ است! آن را نشان می‌دهد، هی این‌ور و آن‌ور می‌دویم، این را ببین! آن را ببین! چقدر این چیز خوب است! مال تو هست این‌ها، با آن همانیده بشو... همانیدگی بزرگتر درست کن و به من خدمت کن و نگران نباش اگر به درد افتادی من کمکت می‌کنم، دردت را من می‌چینم. می‌گوید: هیچ‌وقت این جهان درد ما را نچیده است. یعنی تنها منبعی که به ما کمک می‌کند این همین چشمه‌ی درون است و یا بهار روی یار است اگر شما بتوانید ببینید ان‌شاءالله؛

او بگفتی مر تو را وقت غمان  
دور از تو رنج و، ده که در میان

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۳۶۰۸)

چون سپاه رنج آمد، بست دم  
خود نمی‌گوید تو را من دیده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۳۶۰۹)

حق پی شیطان بدین سان زد مثل  
که تو را در رزم آرد با حیل

(مولوی، مثنوی، دفترششم، بیت ۳۶۱۰)





البّه بعد از این یک آیه قرآن هست. بله این هم هست:

«وَإِذْ زَيْنَ لِهْمُ الشَّيْطَانِ أَعْمَالَهُمْ وَقَالَ لَا غَالِبَ لَكُمْ الْيَوْمَ مِنَ النَّاسِ وَإِنِّي جَارٌ لَكُمْ ۚ فَلَمَّا تَرَأَتِ الْفِتْنَانَ نَكَصَ عَلَىٰ عَقِبَيْهِ وَقَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكُمْ إِنِّي أَرَىٰ مَا لَا تَرَوْنَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ ۗ وَاللَّهُ شَدِيدُ الْعِقَابِ.»

«شیطان کردارشان را در نظرشان بیاراست و گفت: امروز از مردم کسی بر شما پیروز نمی‌شود و من پناه شمایم. ولی چون دو فوج روبرو شدند او بازگشت و گفت من از شما بیزارم، که چیزهایی می‌بینم که شما نمی‌بینید، من از خدا می‌ترسم که او به سختی عقوبت می‌کند.»  
(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۴۸)

می‌گوید: «شیطان کردارشان را در نظرشان بیاراست» واقعاً هم در من ذهنی این کار صورت می‌گیرد. ما افتخار می‌کنیم به اعمالمان در حالی که همه به ضرر خودمان و به دیگران است «و گفت: امروز از مردم کسی بر شما پیروز نمی‌شود»، البتّه به یک قصه‌ای متکی است این، ولی آن قصه را نمی‌گوییم، به هر حال وسوسه‌های من ذهنی که نماینده‌ی شیطان است را می‌گوید: «و من پناه شمایم.» شیطان می‌گوید من پناه شما هستم و به شما کمک می‌کنم، شما همانیده بشوید، به حرف من گوش بدهید، حرص داشته باشید، خاصیت‌های من ذهنی را نشان بدهید من به شما کمک می‌کنم اگر به دردسر افتادید، «ولی چون دو فوج روبرو شدند او بازگشت و گفت: من از شما بیزارم، که چیزهایی می‌بینم که شما نمی‌بینید، من از خدا می‌ترسم که او به سختی عقوبت می‌کند.»

پس بنابراین؛ و حیل هم یعنی حيله‌ها. یعنی این جهان یا شیطان به ما می‌گوید که موقع غم بگذار به شما کمک کنم و از تو رنج دور باشد و ده تا کوه بین شما و درد ان‌شاءالله باشد که هیچ موقع به درد نمی‌رسی، در حالی که هر هم‌هویت‌شدگی دردزا است. چه طور شیطان به ما می‌گوید که ناراحت نباش، هم‌هویت بشو، هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند هر چیزی که دارد در تو رشد می‌کند با آن هم هویت بشو.

می‌بینید که ناآگاهانه ما با هر خاصیت خوبی که در خودمان می‌بینیم همانیده می‌شویم و پایه‌ی مقایسه می‌شود با دیگران. من خوشگل‌تر از شما هستم، من جوان‌تر از شما هستم، حتی بچه که هستیم می‌گوییم پدر من قوی‌تر از شما هست، مادرم مثلاً خانه‌دارتر از شماست، آشپزی مادرم بهتر از مادر شماست. این‌ها به خاطر همانیدگی است. همه‌ی این‌ها پتانسیل باصلاح قوه‌ی درد دارد. شیطان می‌گوید درد و رنج از تو دور باشد، این قدر دور باشد، ده تا کوه. حالا کجاست درد. می‌گوید من کمک می‌کنم. اما وقتی سپاه رنج می‌آید، سپاه رنج موقعی می‌آید که ما از این چشمه‌های همانیده نمی‌توانیم شیره بکشیم، نیستند دیگر، آن‌ها از بین رفته‌اند و این دیگر حرف نمی‌زند اصلاً به ما نمی‌گوید که من تو را می‌شناسم و حق به شیطان مثل زده، یعنی آن آیه را برایتان خواندم که شما را به ستیزه‌ها می‌دارد یعنی کاری که اصلاً ما می‌کنیم کار شیطانی است مقاومت و قضاوت و همانیدگی با چیزهای آفل کار شیطانی است.



قرار بوده ما مختصر همانیده شویم، پدر و مادرمان عشقی باشند به زندگی زنده باشند و دائماً به زندگی ارتعاش بکنند، ما به زندگی زنده باشیم، همانیده هم بشویم، جدایی را یاد بگیریم، فردیت خودمان را بشناسیم و ببینیم که بله ما باید کار کنیم، فرداً خودمان را حفظ کنیم، نه که به این صورت به همه چیز حرص بزنیم؛ یعنی این اگر صحبت ایشان را بگیریم، این شیطان خیلی موفق شده در کارش با ما؛ یعنی هرچقدر ما دلمان سنگ تر می شود، بی رحم تر می شویم، سفت تر می شویم، جداتر می شویم از خداوند، بنده شیطان می شویم، اگر با لفظ ایشان ما جلو برویم الآن. خلاصه شیطان می گوید:

**که تو را یاری دهم، من با توأم  
در خطرها پیش تو من می دوم**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۱)

**اسپرت باشم گه تیر خدنگ  
مخلص تو باشم اندر وقت تنگ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۲)

**جان فدای تو کنم در انتعاش  
رستمی، شیری، هلا مردانه باش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۳)

یعنی شیطان می گوید: تو رستم هستی، با همین همانیدگی. بابا مرکز من دارد فرومی ریزد، من کجا رستم هستم؟ کجا شیر هستم؟ من می ترسم. مگر می شود که مرکز آدم فروبریزد رستم باشد؟ رستم کسی است که مرکزش عدم باشد. بهر حال، خدنگ: نوعی درخت است که چوب محکم دارد که تیر را از آن می ساختند، چوب تیر بود؛ مخلص یعنی گریزگاه، محل خلاصی؛ انتعاش: نکو حال شدن، بهبودی؛ هلا: از ادات تنبیه هست، یعنی هان، آگاه باش

پس، هم هویت شدگی ها یا من ذهنی ما یا بگوئید شیطان، می گوید که: من با تو هستم، درحالی که ما نوکرش هستیم، «که تو را یاری دهم، من با توأم» به تو کمک خواهم کرد و اگر خطری پیش بیاید من جلوی تو می دوم و موقعی که تیر خدنگ بیاید، یعنی یک تیر محکمی به چیز مهمی بخورد، نگران نباش، من تو را نجات می دهم. اگر زندگی ات تنگ باشد، اگر همانیدگی ها فروبریزند و حس بی چارگی بکنی، من دستت را می گیرم و محل خلاص تو می شوم و جانم را فدای تو می کنم، برای این که تو بهبود پیدا کنی، تو که البته وضعت بد نمی شود هیچ موقع،



بین تو و درد و گرفتاری ده تا کوه هست، حالا تو رنج و گرفتاری! رنج و گرفتاری با هر همانندگی می‌آید و زایدۀ همانندگی است، ولی با ذهن ما آن طوری می‌بینیم. این صحبت‌هایی که از جانب شیطان یا این جهان دارد می‌کند، در واقع طرز دید ما را توضیح می‌دهد از طریق همانندگی‌ها. شما نگاه کنید که ما چقدر غلط می‌بینیم و دید غلط خودمان را متوجه نمی‌شویم. «رُستمی، شیری، هلا مردانه باش» یعنی ما با من‌ذهنی درحالی‌که مرکزمان فرومی‌ریزد رستم هستیم و شیر هستیم، باید مردانه باشیم. هیچ‌کدام از ما مردانه نتوانستیم بایستیم، وقتی همانندگی‌ها می‌ریختند و ما هم من‌ذهنی بودیم؛ همه ما ترسیدیم، وحشت کردیم، ناراحت شدیم.

### سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها

### آن جَوَالِ خُدعه و مکر و دَها

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۴)

### چون قدم بنهاد، در خندق فتاد

### او به قاها قاه خنده لب گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۵)

### هی، بیا من طمع‌ها دارم ز تو

### گویدش: رو که بیزارم ز تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۶)

بله، پس شیطان ما را به سوی کفر می‌برد، چرا؟ ما همانیده می‌شویم. هیچ‌کس نیست در این جهان که بیاید و با هرچه که جلوی او می‌آید و مهم است برایش یا پدر و مادرش می‌گویند مهم است، با آن همانیده نشود. «سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها» عشوه‌ها یعنی فریب‌ها، عشوه یعنی فریب، خودنمایی؛ دَها یعنی زیرکی

### سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها

### آن جَوَالِ خُدعه و مکر و دَها

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۴)

جَوَالِ هم که می‌دانید مثل گونی، کیسه بزرگ را می‌گویند. پس می‌گوید که: شیطان که ما در من‌ذهنی نوک‌کش هستیم، یک جَوَالِ مکر و فریب و زیرکی است. این دَها هم که به معنی زیرکی هست، واقعاً باید ببینیم که چقدر به ما لطمه می‌زند این زیرک بودن و متأسفانه در جهان من‌ذهنی، زیرکی یک ارزش است. هرکسی زیرک است و دروغ می‌گوید و سر این و آن کلاه می‌گذارد و این‌ها، می‌گویند: آقا این خیلی زیرک است و مردم از زیرکی‌شان



تعریف می‌کنند و همه هم دهانشان باز می‌شود: چقدر زیرک است! مثلاً اگر ما قانون جبران را رعایت نکنیم زیرک هستیم، یا حق یک‌کسی را تماماً ندهیم، یادش برود نگیرد، ما هم ندهیم، ما می‌دانیم بدهکاریم او یادش برود، ما هم بگوییم که یادش رفته؛ خوب این زیرکی است دیگر. اگر کسی در انباشتگی همانیدگی‌ها واقعاً دانایی به‌خرج بدهد، دانش به‌خرج بدهد و مهارت داشته باشد؛ ما تحسینش می‌کنیم. درحالتی که این عیب بزرگی است، بدبخت می‌کند آدم را. یعنی با زیرکی کسی نمی‌تواند به جایی برسد، هم بدنش را خراب می‌کند. اولین آن همین زیر پا گذاشتن قانون جبران است، این فقط ظاهرش خوب است، در کوتاه مدت به‌نظر می‌آید ما یک چیزی را جمع می‌کنیم، ولی در دراز مدت به ضررمان تمام می‌شود.

«چون قدم بنهاد، در خندق فتاد» یعنی هرکسی که راه همانیدگی‌ها و دید آن‌ها را می‌گیرد می‌رود، همین‌که پایش را می‌گذارد می‌افتد خندق. او شروع می‌کند به خندیدن. «او به قاها قاه خنده لب گشاد»، شروع می‌کند به خندیدن به ما. ما می‌گوییم که: تشریف بیاورید کمک کنید دیگر، بیا من انتظار دارم به من کمک کنید. آن می‌گوید: برو برو! من بیزارم از تو. یعنی آخر سر شما از این همانیدگی‌ها نمی‌توانید حمایت بگیرید، از مجموعش هم نمی‌توانید بگیرید، از کسی که ما را تشویق می‌کند برویم همانیده بشویم که درواقع نیروی همانیدگی این جهان است، که این نقل را ایجاد می‌کند، این کشش را ایجاد می‌کند، او هم به ما کمک نمی‌کند. معنی‌اش این هست که نباید راه همانیدگی‌ها را برویم. بله و او می‌گوید:

**تو نترسیدی ز عدل کردگار  
من همی‌ترسم، دو دست از من بدار**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۷)

**گفت حق: خود او جدا شد از بهی  
تو بدین تزویرها هم کی رهی؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۸)

**فاعل و مفعول در روز شمار  
روسياه‌اند و حریف سنگسار**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۱۹)

بله، پس می‌گوید که: بهی یعنی خوبی، نیکی، سعادت، نیک‌بختی؛ حالا این شیطان به ما می‌گوید که: تو از عدل خداوند نترسیدی. راست می‌گوید! این لحظه ما به‌جای این‌که فضاگشایی کنیم ستیزه کردیم، مقاومت کردیم.



به جای این که از فضای گشوده شده، از خداوند زندگی بخواهیم، شادی بی سبب بخواهیم، شادی با سبب خواستیم. شادی کردیم برای زیاد شدن همانندگی‌ها، بهتر شدن وضعمان بر اساس همانندگی‌ها. می‌گوید: تو از عدل کردگار نترسیدی، شیطان می‌گوید: من می‌ترسم، دست از سر من بردار، دنبال من نیا. به هر حال می‌گوید: خداوند گفته این شیطان از نیکی جدا شده، این ذاتش نیک نیست و تو با تزویرهای شیطانی نمی‌توانی برهی. و الآن می‌گوید که: تو نگو من گول خورده‌ام، برای این که فاعل و مفعول در روز قیامت یعنی این لحظه، هر دو روسیاه هستند. مولانا می‌خواهد بگوید که: کسی نمی‌تواند من‌ذهنی داشته باشد و به ضرر بیفتد، زندگی‌اش را خراب کند بگوید که شیطان من را گول زده یا فرضاً یک استادی گول زده است. ما باید مسئولیت هشیاری‌مان را دائماً به عهده بگیریم. این شما هستید که در واقع باید خوب شناسایی کنید که از چه کسی یاد می‌گیرید؟

بارها این‌جا صحبت کردم: ما از مولانا یا بزرگان باید یاد بگیریم. اگر کسی بزرگان را رها می‌کند، دنبال کسی می‌رود که خودش در کار خودش مانده و بعد می‌گوید: این آقا یا خانم من را گول زد، این قابل قبول نیست. پس می‌گوید: گول خورده و گول زنده هر دو در واقع روسیاه هستند. ما به عنوان آدم گول خورده همیشه احساس بی‌گناهی می‌کنیم. غالباً دسته‌ها دنبال یک نفر می‌روند و می‌گویند که: آقا این آقا یا خانم ما را گول زد، تقصیر ما نیست. می‌گوید: نه! شما هم مقصرید. «فاعل و مفعول در روز شمار» در این لحظه یا بگوییم روز قیامت روسیاه هستند و «حریف سنگسار» یعنی با چیزهای بد این‌ها بمباران خواهند شد. بله و الآن بیشتر توضیح می‌دهد.

**رَه‌زَدَه و، رَه‌زَن یَقین در حکم و داد**

**در چه بُعدند و در بَسِّ المِهَاد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲۰)

**گول را و، غول را کو را فریفت**

**از خِلاص و فَوْز می‌باید شِکِیفت**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲۱)

**هم خر و خرگِیر این‌جا در گِل اند**

**غافلند این‌جا و آن‌جا آفلند**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲۲)



این سه بیت مهم هستند. بله، رَه‌زده و رَه‌زن: گمراه و گمراه‌کننده؛ کسی که راه مردم را می‌زند، کسی که راهش زده می‌شود؛ کسی که گول می‌زند، کسی که گول می‌خورد. بَسَّ المِهَاد: همین افسانه من‌ذهنی است، جایگاهی است، بد جایگاهی است، جایگاه بدی است، یعنی ذهن همانیده پر از درد که ما اسمش را گذاشتیم افسانه من‌ذهنی و دوزخ هست منظور دوزخ است، دوزخ این‌جهانی. و فُوز یا فُوز یعنی رستگاری. بله، این سه بیت به این علت مهم است که کسانی که راهشان زده می‌شود، احساس مظلومیت می‌کنند، بی‌گناهی می‌کنند، می‌گویند: «آقا راه ما زده شد، ما گول خوردیم.» نه! ما مسئول هستیم دانشمان را، دانش خودمان را بالا ببریم.

اتفاقاً این برنامه که بر اساس مولانا تنظیم می‌شود، تعداد زیادی حدیث و آیه قرآن دارد و شما با گوش دادن دقیق و کامل به این برنامه، مقدار زیادی آیه قرآن یاد می‌گیرید و می‌فهمید دین چیست و همین‌طور حدیث، این‌ها از زبان حضرت رسول جاری شده است. یعنی از منبع می‌شنوید و این‌ها را چه کسی انتخاب کرده است؟ مولانای بزرگ، تشخیص داده است که این‌ها را اگر یکی بداند، برای دینش کافی است. از طرف دیگر خودش هم به اندازه کافی توضیح داده است. پس چیزی بهتر از این وجود ندارد که انسان مطالعه کند، دانشش را ببرد بالا که یکی نیاید مثلاً دین واقعی را به خرافات تبدیل کند و به خورد ما بدهد و از آن راه ما را گول بزند. این مسئولیت شماست که وقت را تلف نکنید و این‌ها را مطالعه کنید و دانش خودتان را بالا ببرید. نگویید: «من چرا یاد بگیرم؟! مگر من دانشجوی ادبیات هستم؟!» نه! شما مسئول هستید سطح دانشتان را از فرهنگ خودتان بالا ببرید. شما مسئول هستید دینتان را بفهمید چیست.

و این، حالا بگوییم واقعاً گوهرها را باید شما بردارید نگاه کنید به آن‌ها. نگویید: «آقا یکی یاد بگیرد، بیاید به ما هم بگوید.» یکی می‌رود یاد می‌گیرد، بعد آن موقع می‌آید رَه‌زن می‌شود. شما می‌گویید من مقصر نیستم. ببینیم مولانا چه می‌گوید. «رَه‌زده و، رَه‌زن» یعنی کسی که راهش زده شده است و آن کسی که راه می‌زند. یقین، «یقین در حکم و داد» خداوند، هر دویشان در چاه جدایی و بُعد، بُعد یعنی جدایی، یعنی فاصله، یعنی از خدا به دور هستند و در جهنم هستند، در افسانه من‌ذهنی هستند. اگر یک نفر دانایی ایزدی باشد که راه کسی را نمی‌زند.

و به این بسنده نمی‌کند مولانا بگوید «رَه‌زده و، رَه‌زن»، دوباره می‌گوید «گول را و، گول را» یعنی آدم احمق که گول خورده و غولی که او را فریفته است، هر دو از خلاص شدن و رستگاری به دور هستند، نباید منتظر رستگاری باشند. و دوباره تأکید می‌کند «هم خر و خرگیر»، یکی خر می‌شود، یکی خر می‌گیرد، آن کسی که خر می‌شود می‌گوید تقصیر من نیست من را خر گرفته‌اند؛ نه، تقصیر خودت است، برای این‌که وقت را تلف کردی.



حالا این هشتصد و هشتاد و هفتمین برنامه است و این برنامه‌ها با شعرهای مولانا بهترین برنامه بیدار کننده است از خوابِ خرافات، از خوابِ ذهن. شما می‌توانید به این برنامه‌ها گوش بدهید و خودتان هم مطالعه کنید و فرداً مسئول باشید که من می‌خواهم دانش خودم را بالا ببرم. نه می‌خواهم خرگیر باشم، نه مرید می‌خواهم، نه کسی از من تقلید کند. هر کسی باید خلاق باشد، فکر خودش را خودش بیافریند و اگر بتوانم کمک می‌کنم در پراکندن هشیاری، در تعلیمات بزرگان، ولی خر نمی‌گیرم. هر کسی گفت من می‌خواهم از تو تقلید کنم، می‌گویم برو دنبال کارت، من چیزی بلد نیستم؛ خر هم نمی‌شوم.

«هم خر و خرگیر این‌جا» در گل همانیدگی هستند، گیر هستند. این‌جا غافلند، یعنی در این جهان غافل هستند، غافلین هستند و در فضای یکتایی پیشِ خدا آفل هستند، برای این‌که همانیده با چیزها هستند. هرکسی که باورپرست است، آفل است برای این‌که باور آفل است. هرکسی که درد پرست است، یعنی دردهایش او را پیش می‌رانند، او آفل است. پیشِ خدا آفل است، در این جهان هم غافل است. بله، دیگر از این ساده‌تر نگوید. بله، این هم آیه‌ای است که تویش «بِئْسَ الْمِهَادُ» دارد.

﴿وَإِذَا قِيلَ لَهُ اتَّقِ اللَّهَ أَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْإِثْمِ ۖ فَحَسْبُهُ جَهَنَّمُ ۖ وَلَبِئْسَ الْمِهَادُ﴾

«و چون به او گویند که از خدا بترس، خودخواهی‌اش او را به گناه کشاند. جهنم، آن آرامگاه بد، او را بس باشد.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۰۶)

و چون به او گویند که از خدا بترس، خودخواهی‌اش او را به گناه کشاند. جهنم، آن آرامگاه بد، یعنی همین افسانه من‌ذهنی، او را بس باشد. حالا می‌گوید:

**جز کسانی را که وا گردند از آن**

**در بهارِ فضل آیند از خزان**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲۳)

**توبه آرند و، خدا توبه‌پذیر**

**امر او گیرند و، او نِعَمَ الْأَمِيرِ**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲۴)

**چون بر آرند از پشیمانی حنین**

**عرش لرزد از آنینُ الْمُدْنَبِينِ**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲۵)



بله این سه بیت هم خیلی مهم است. پس نِعَمُ الْأَمِيرِ یعنی فرمانروای نیکو، بهترین فرمانروا، یعنی خداوند بهترین فرمانروا است؛ حَنِينٌ یعنی ناله؛ أَنْيْنُ الْمُذْنِبِينَ: یعنی ناله گناهکاران. یعنی اگر هر کدام از ما که حالا گول خورده‌ایم و فکر می‌کنیم که مظلوم واقع شده‌ایم و این‌ها، این ایده را می‌اندازیم دور، می‌گوییم که نه، من می‌خواهم مسئولیت خودم را به‌عهده بگیرم، من مسئول هشیاری خودم در این لحظه هستم. اگر کیفیت هشیاری‌ام از جنس من‌ذهنی است، خودم مسئول هستم. من باید دانشم را بالا ببرم. من وقتم را توی این راه می‌گذارم، یاد می‌گیرم و برمی‌گردم. توجه می‌کنید بیت‌های قبل می‌گوید در «بِسِّ الْمِهَادِ» هستند، در آن جایگاه بسیار بد. یعنی در این جهان کسی که زنده است و در من‌ذهنی است، افسانه من‌ذهنی است، این آدم در جهنم من‌ذهنی است در واقع، این‌جا آرامگاه بد است.

و خلاصه همین‌طور گفت که خر و خرگبر، گول و غول، رَهَزَن و رَهَزَدَه همه این‌ها در جای بد هستند، در گِل هستند، آفل هستند، نباید انتظار رستگاری و خلاصی داشته باشند از وضعیت بدشان. بعد الآن می‌گوید غیر از یک عده‌ای، آن‌ها چه کسانی هستند؟ «جز کسانی را که واگردند از آن» یعنی اگر یکی تصمیم بگیرد که از این همانندگی‌ها و همین‌طور که امروز فرمودند شربت کشیدن از این نقطه‌چین‌ها، همانندگی‌ها، برگردند و بفهمند که آن‌جا خزان است و مرگ به آن‌ها حمله خواهد کرد و این لحظه فضا را باز کنند و بنابراین در فضای گشوده شده مرکزشان بهارِ فضل را ببینند، بهارِ دانشِ ایزدی و بخششِ ایزدی را ببینند.

بهارِ فضل یعنی فضای درون گشوده شده که در آن‌جا بخشش و دانش ایزدی با هم است. همین‌که فضا را باز کنیم، عنایت او و جذبۀ او شامل حال ما می‌شود، دانایی ایزدی پیدا می‌کنیم. «در بهارِ فضل» می‌بینید این فضل را بهار می‌داند. تنها بهاری که ما داریم امروز هم در یک بی‌تبی گفت بهارِ جان، می‌گوید هیچ چیز به دادشان نمی‌رسد مگر بهارِ رویِ یار، این‌جا می‌گوید بهارِ فضل.

خلاصه ما الآن داریم بیدار می‌شویم از این‌که ما از این همانندگی‌ها زندگی نمی‌خواهیم، در اطراف اتفاق این لحظه که قبلاً سبب می‌دیدیم، فضا باز می‌کنیم، هیچ گیر نمی‌دهیم به اتفاق این لحظه، مقاومت نمی‌کنیم، بلند نمی‌شویم، سرکشی نمی‌کنیم، طغیان نمی‌کنیم و صبور هستیم، شکرگزار هستیم، متواضع هستیم، صفر هستیم و برگشتیم از من‌ذهنی و خاصیت‌هایش و با فضاگشایی وارد بهارِ فضل خداوند می‌شویم و می‌فهمیم که ذهن خزان بود. و این دفعه توبه بکنند، این توبه خوب است، برای این‌که ما دیگر واقعاً شناخته‌ایم همه ما که همانندگی‌ها و راه آن‌ها به ما کمک نمی‌کند. پس از همانندگی و گذاشتن اجسام بیرونی از جمله باورها و دردها در مرکزمان و فکر کردن و عمل کردن بر حسب آن‌ها، ما توبه می‌کنیم، ما برمی‌گردیم. و این توبه در واقع برگشتن از این راه





است. یعنی خلاصه می‌شود در این‌که این لحظه شما از کدام اسباب استفاده می‌کنید؟ وضعیت این لحظه زندگی می‌خواهید یا فضای گشوده شده؟ اگر از فضای گشوده شده می‌خواهید و فضا را باز می‌کنید، مقاومت نمی‌کنید، واقعاً توبه کردید، از ذهن و رفته‌اید به فضای یکتایی.

توبه می‌آوریم و خداوند هر لحظه توبه‌پذیر است و با فضای گشوده شده از او امر می‌گیرند. «امر او گیرند و» او چه جور امیری است؟ مثل شیطان است؟ مثل همانیدگی‌هاست؟ نه او بهترین امیر است می‌گوید. اوست بهترین فرمانروا و «او نِعَمَ الْأَمِيرِ». یعنی در این جهان بهتر از عشق، بهتر از وحدت با زندگی، با فضاگشایی، هیچ امیر دیگری نیست که به ما باید فرمانروایی کند. و وقتی انسان پشیمان می‌شود از آن راهی که رفته، کم‌این‌که خیلی از شما در این برنامه توضیح دادید که شما آن سال‌ها که هم‌اینده بودید زندگی نکردید، و تأسف خوردید که چرا زودتر متوجه اشتباه خودتان نشدید که راه همانیدگی‌ها را نروید.

می‌گوید: «چون برآرند از پشیمانی حنین» یعنی ناله کنند از پشیمانی یک‌دفعه این فضای عرش آن فضایی که ما را محاصره کرده شروع می‌کند به لرزیدن، لرزش آن خوب هست یا بد؟ لرزش او بسیار عالی هست، آن زندگی دیگر، زندگی ارتعاش می‌کند ما هم ارتعاش می‌کنیم یا نه؟ یعنی شروع می‌کند به تغییر ما و تبدیل ما از ناله گنه‌کاران که ما اشتباه کردیم راه غلط رفتیم می‌گوید عرش می‌لرزد، ارتعاش می‌کند.

**آن‌چنان لرزد، که مادر بر وِلَد**

**دستشان گیرد، به بالا می‌کشد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲۶)

**کای خداتان واخریده از غُرور**

**نک ریاض فضل و، نک رَبِّ غُفُور**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲۷)

**بعد ازین‌تان برگ و رزق جاودان**

**از هوای حق بُود، نه از ناودان**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲۸)

می‌گوید این فضای در برگیرنده ما چنان می‌لرزد مثل این‌که مادر بر بچه می‌لرزد. پس ریاض یعنی بوستان و باغ‌ها؛ غفور از صفات خداوند یعنی بسیار آموزنده و بخشنده. پس گفت: که عرش می‌لرزد از ناله گنه‌کاران که پشیمان هستند و آن کارها را کردند این‌ها آدم‌هایی هستند که حقیقتاً فهمیده‌اند که راه همانیدگی را نباید بروند



و دیگر نمی‌روند، دیگر راه همانندگی نمی‌روند از هیچ همانندگی زندگی نمی‌خواهند. می‌گویند آن‌چنان لرزد، طوری می‌لرزد که مادر به بچه می‌لرزد و دست‌شان را می‌گیرد و به بالا می‌کشد و الان می‌گویند: که ای کسانی که خداتان دوباره خرید از غرور من‌ذهنی این است باغ فضل و دانش خداوند و این است خداوند بخشنده، آمرزنده.

پس معلوم می‌شود که زندگی یا خدا این لحظه آماده است ما را ببخشد و باغ فضلش را روی ما باز کند، و ما را از غرور من‌ذهنی ببرد، اگر ما هشیارانه این مسئولیت را به عهده بگیریم که ما باید تشخیص بدهیم شناسایی کنیم که راه همانندگی‌ها را نرویم. «بعد از این‌تان» یعنی بعد از این شما برگ و رزق جاودان خواهید خورد. برگ و رزق جاودان برگ یعنی نوا در این‌جا در واقع مثل این‌که بگوییم نعمت و غذای همیشگی که از طرف خداوند می‌آید نه از این جهان، بعد از این شما غذای جاودانگی خواهید خورد، و این غذای جاودانگی از حس‌های شما نمی‌آید یعنی از من‌ذهنی نمی‌آید از این جهان نمی‌آید، ناودان یعنی از این جهان، و از هوای حق می‌آید از آسمان گشوده شده می‌آید، نه از ذهن. و تمثیلش می‌گویند قدیم در شهرها و روستاها که الان هم هست البته، بام‌ها کاهگلی بود دیگر بالای بام آسمان بود آن‌جا باران صاف می‌آمد، ولی به پشت بام که می‌خورد گل‌آلود می‌شد از ناودان که می‌آمد پایین دیگر گل‌آلود بود.

پس هرکسی که از ذهنش و از همانندگی‌ها غذا می‌گیرد در واقع از این جهان می‌گیرد و این ناودان هست، هرکسی که آسمان درون را باز می‌کند از آن‌جا غذا می‌گیرد در این‌صورت آمده به این لحظه و از این لحظه ابدی می‌گیرد، دارد یواش‌یواش به‌سوی جاودانگی می‌رود. جاودانگی هم یعنی زنده شدن به این لحظه ابدی یعنی خیلی ساده که ما همیشه در زمان مجازی هستیم با جسم مجازی شما آن را دیدید شناسایی کردید ولی ترک کردید. امروز بود در غزل هم گفت که شما فراق را توصیف کنید یعنی وقتی که به صورت حضور ناظر شما جسم ذهن‌تان را دیدید، شما تصمیم می‌گیرید من دیگر نمی‌خواهم این را فعال کنم، من گاوچران نیستم، این به هر همانندگی حمله می‌کند و می‌خورد و سیربشو نیست، من نمی‌خواهم این را بچرانم، من دنبالش نمی‌روم، می‌گویند که این همین توبه است. اگر دیگر ترکش کنید نروید وارد باغ دانایی خداوند می‌شوید و زندگی ارتعاش می‌کند با ارتعاش شما خودتان به‌عنوان زندگی شناسایی می‌کنید، و شما را از غرور من‌ذهنی می‌خرد وارد باغ فضل و دانش زندگی می‌کند، و آن‌جا متوجه می‌شوید که این خداوند چه قدر بخشنده است.

و یواش‌یواش متوجه می‌شویم که ما داریم در این لحظه ابدی مستقر می‌شویم و غذای جاودانگی می‌خوریم، غذای نور می‌خوریم از آن‌ور غذا می‌خوریم، الان می‌گویند:



## چونکه دریا بر وسایط رشک کرد تشنه چون ماهی، به ترک مَشک کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۲۹)

دریا، امروز هم گفت جزیره هست ذهن جزیره هست یک دریای یکتایی هست، ذهن توی آن هست، ما آنجا زندگی می‌کنیم. وقتی ما شناسایی کردیم که اگر با اسباب با ذهن بخواهیم وارد فضای یکتایی بشویم غیرت خداوند نمی‌گذارد وارد بشویم، رشک یعنی غیرت آوردن، قانون غیرت یا رشک می‌گوید که تا زمانی که در مرکزمان یک چیزی هست و ما از طریق آن می‌بینیم و من‌ذهنی داریم با خداوند نمی‌توانیم یکی بشویم، باید از جنس او بشویم تا یکی بشویم. غیرت می‌کند بر وسایط، وسایط یعنی وسیله‌ها ابزارها سبب‌ها. حالا که شما این را می‌دانید که اگر به صورت جسم به صورت وسیله به سوی خدا بروید غیرتش نمی‌گذارد با او یکی بشوید، در این صورت که شما تشنه هستید مثل ماهی از مشک ذهن می‌پرید به دریا، دیگر امروز گفت صبر، دیگر صبر نمی‌کنید تأخیر نمی‌کنید در ذهن و همین‌طور این بیت را قبلاً خوانده‌ایم، کمک می‌کند، بیت قبل را بهتر بفهمیم می‌گوید:

## هر چه صورت می وسیلت سازدش ز آن وسیلت بحر، دور اندازدش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳)

ما هر وسیله ذهنی را ما انتخاب کنیم و به سوی خدا برویم از طریق همان وسیله دریا ما را بیرون می‌اندازد، دریا یعنی دریای یکتایی این همان غیرت زندگی‌ست قانون غیرت می‌گوید: شما باید فضا را باز کنید از جنس فضای گشوده شده بشوید با مرکز عدم که به سوی او بتوانی بروی، اگر مرکز عدم نباشد جسم باشد از جنس باور باشد درد باشد همانندگی باشد در این صورت دریا با همان وسیله که به طرفش می‌روی با آن وسیله تو را دور می‌اندازد، نمی‌توانی واردش بشوی.

پس بنابراین ما هیچ موقع باورها را، فکرها را، دردها را، وسیله ارتباط با خدا نمی‌کنیم، یک عده خودشان را زجر می‌دهند، میخ تن‌شان می‌کنند می‌کوبند به سرشان، گل می‌مالند بلکه به خدا برسند، همچون چیزی نیست با زدن خودش می‌خواهد به خدا برسد این‌ها همه وسیله هست. هر چیزی را که شما با ذهنتان بتوانید ببینید وسیله هست، آن وسیله را اگر انتخاب کنید با خدا یکی بشوید از طریق همان وسیله دور انداخته می‌شوید. پس در بیت بالا می‌گوید: چون ما می‌دانیم خداوند به وسایط رشک می‌کند یعنی غیرتش نمی‌گذارد کسی به وسیله

وسیله وارد آنجا بشود، پس تشنه ماهی می‌شود لخت می‌شود از همه همانندگی‌ها، همه را در ذهن می‌گذارد، یک‌دفعه از مشک ذهن می‌پرد به دریا، هیچی با خودش نمی‌برد، چون اگر یک چیزی یا خودش برداشت وارد نمی‌تواند بشود. و ما دوست داریم همانندگی را با خودمان ببریم، و این همان کیفیت تسلیم هست، مرتب درباره‌اش صحبت کردیم که تسلیم شما کیفیت دارد یا ندارد؟ گفت که هیچی با خودتان نبرید. این همان یک‌جوری «لی مع الله وقت» این همانی است که می‌گوید جبرئیل وقتی ابراهیم خلیل را توی آتش می‌اندازد یعنی ما باید تنها درد هشیارانه بکشیم، جبرئیل می‌گوید می‌خواهی من به تو کمک کنم؟ می‌گوید نه، به کمک تو احتیاج ندارم.

الان هم شما را که فضا را باز می‌کنید و زیر درد هشیارانه می‌شوید هیچ‌کس نباید به شما کمک کند خودتان هستید و خودتان، همین‌که شما می‌گویید یکی به من کمک بکند، آن وسایط است. درست است که ما مولانا می‌خوانیم، من هم صحبت می‌کنم شما باید خودتان با خودتان بدون وسیله، آن وسیله می‌تواند یک آدم باشد یا یک علم باشد یا هرچیزی بدون آن وارد فضای یکتایی بشوید، از مشک ذهن‌تان بپرید به دریا.

آدرس مشک‌کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)